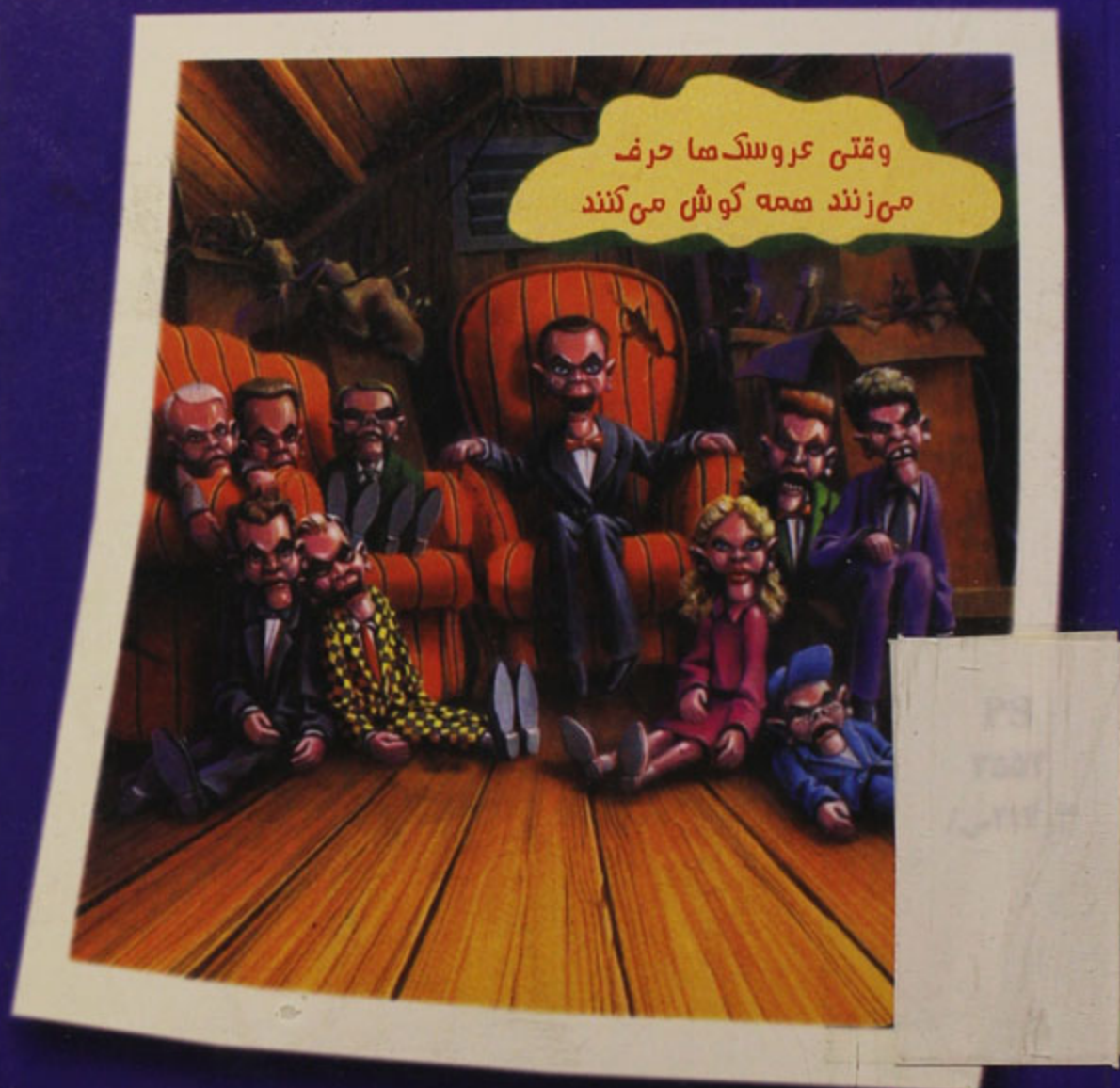


ماجرای که مو به تئاتر سیخ می‌کند

وحشت در اتاق زیر شیروانی

نویسنده: آر. ال. استاین

مترجم: مهرانگیز نگروج



راه پله‌ای که به اتاق زیر شیروانی می‌رود، خیلی باریک و تنگ است.
 پنجمین پله آن هم شل و لق است و موقعی که روی آن می‌ایستی، بقیه
 پله‌ها چرق و چوروق صدا می‌کند.
 تمام خانه‌ی ما سر و صدا می‌کند. مثل اینکه دارد متلاشی می‌شود. پدر
 و مادرم واقعاً پولی برای تعمیر آن ندارند.
 برادرم دَن به آرامی گفت: «ترینا زود باش.» صدایش در راه پله پیچید.
 او ده سال بیشتر ندارد، کوتاه و لاغر است و همیشه عجله دارد.
 به نظر من خیلی شبیه موش است. موهایش کوتاه و قهوه‌ای است، با
 چشم‌های تیره و چانه کوچک. همیشه هم در گوشه و کنار می‌چرخد و
 دنبال جایی برای قایم شدن است؛ درست مثل یک موش!
 گاهی وقت‌ها او را موش صدا می‌کنم. مثل یک لقب و یا اسم دوم. دَن
 از این موضوع متنفر است. بنابراین وقتی می‌خواهم حسابی او را عصبانی

کنم، به او می‌گویم موش!

من و دن اصلاً شباهتی به هم نداریم، اصلاً انگار نه انگار که ما خواهر و برادر هستیم. من بلند بالا هستم، با موهای قرمز و فر فری و چشمان سبز و کمی چاق. مادرم می‌گوید جای نگرانی نیست، وقتی سیزده سالم بشود، لاغر می‌شوم. پس احتمالاً تا نابستان آینده که سیزده ساله می‌شوم، لاغر هم می‌شوم.

به هر حال هیچ کس تا به حال به من موش نگفته، چون من از دن شجاع‌تر هستم.

تو باید آدم شجاعی باشی که بتوانی به اتاق زیر شیروانی بروی؛ نه به خاطر راه پله‌های لرزانش، یا صدای زوزه باد در پنجره‌های شکسته‌اش، یا سایه‌های سیاه و تاریک و ستف کوتاه ترک‌دارش. بلکه تو باید خیلی شجاع باشی به خاطر آن نگاه‌ها! وقتی دوازده جفت چشم در تاریکی تو را نگاه می‌کنند! چشم‌هایی که هرگز پلک نمی‌زنند. چشم‌هایی که در سکوت سنگین به تو خیره هستند.

دن جلوتر از من خودش را به انبار رساند. صدای پایش را روی پله‌های چوبی می‌شنیدم. صدا متوقف شد. می‌دانستم چرا متوقف شده. چشمش به آن صورت‌ها و چشم‌های بی حرکت افتاده. با نوک پا خودم را به او رساندم. آرام و بی صدا در کنار او ایستادم و ناگهان فریاد کشیدم: «وو!»

او اصلاً نپريد. در حالی که مرا هل می‌داد گفت: «تو خیلی لوس و بی مزه هستی. درست مثل یک اسفنج خیس!»

گفتم: «فکر می‌کنم اسفنج خیس خیلی هم با مزه است.» دوست داشتم او را اذیت کنم.

۱۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

دن به آرامی گفت: «ولم کن، کمی راحت باشم.»
 من بازور، بازوی او را گرفتم و کشیدم. می دانستم کارم احمقانه است،
 ولی به هر حال همین کارهای بچه گانه و کوچک باعث درگیری و بازی ما
 از صبح تا شب می شد.

پدرم معتقد است که ما شوخ طبعی را از او به ارث نبرده ایم. ولی من
 می گویم، ما ارث برده ایم! پدرم یک مغازه ی دوربین فروشی دارد، ولی
 قبلاً کم دین و عروسک گردان بود. او به جای عروسک ها حرف می زد و
 کارهای بامزه ای انجام می داد.

دنی اودل و ویلبر

نام برنامه اش دنی اودل و ویلبر بود. ویلبر، نام عروسکش بود. پدرم
 دنی اودل است و اسم برادرم دن کوچک. ولی او از این اسم خوشش
 نمی آید. بنابراین کسی او را دن کوچک صدا نمی کند. به جز من.
 به خصوص وقتی بخوام او را دیوانه کنم.

دن گفت: «بین یک نفر چراغ انبار را روشن کرده.»

دیدم فقط یک لامپ از سقف آویزان است.

انبار ما یک اتاق نسبتاً بزرگ است که دو طرف آن پنجره هایی دارد
 پوشیده از گرد و خاک. آن قدر کثیف است، که هیچ نوری از آن نمی تواند
 به داخل بیاید.

من و دن از وسط اتاق عبور کردیم. عروسک ها با چشم هایی درشت و
 بی روح خیره به ما نگاه می کردند. بیشتر آن ها پوزخندی روی دهان
 گشادشان بود. سر چوبی بعضی از آن ها رو به پایین بود و نمی شد
 صورتشان را دید.

ویلبر، نام اولین عروسک پدرم بود. ما او را به همان اسم اصلی

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۳

می شناختیم. ویلبر روی یک صندلی راحتی نشسته بود. دست هایش روی دسته های صندلی قرار داشتند و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

دن با خنده گفت: «ویلبر مانند پدر دارد چرت می زند!»

من هم خندیدم و گفتم: «با موهای کوتاه قهوه ای، عینک مشکی و لبخند بی معنی، بی شباهت به پدر نیست!» عروسک قدیمی که صورتش تازه رنگ شده بود، لباس ورزشی کهنه ای به رنگ زرد و مشکی به تن داشت، ولی کفش های مشکی چرمی اش، تمیز و براق بود.

با اینکه انگشت چوبی عروسک کمی لب پر شده بود، اما هنوز مغرور و متکبر به نظر می رسید.

پدر تمام عروسک هایش را تمیز و مرتب نگه می داشت. او این انبار را موزه عروسک ها می نامید. در گوشه و کنار این اتاق، یک دوجین عروسک مختلف جمع کرده که روزی به جای همه ی آنها حرف زده بود.

پدر همه ی وقت های اضافی اش را صرف ساختن آنها کرده بود. از نقاشی، درست کردن موی سر و تهیه لباس تا حرکت دادن چشم ها و هماهنگی حرکت لب ها و چیزهایی شبیه آن.

این روزها پدر دیگر با آنها تمرین نمی کند. بعضی وقت ها یکی از آنها را برای جشن تولد بچه ای می برد و برنامه اجرا می کند. بعضی وقت ها مردم او را دعوت می کنند که برنامه ای اجرا کند تا پول برای اموری مثل ساختن مدرسه یا کتابخانه جمع آوری کنند.

اما بیشتر وقت ها عروسک ها اینجا روبه روی هم بدون هیچ برنامه ای می نشینند و به همدیگر زل می زنند.

بعضی از آنها به دیوار تکیه داده اند، بعضی روی صندلی ها ولو

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۵

هستند، و بعضی بلا تکلیف مانده‌اند. تنها ویلبر شانس آورده که جای خوب و مخصوصی دارد.

وقتی من و دن کوچک بودیم جرئت نمی‌کردیم به انبار بیاییم. دوست نداشتم عروسک‌ها به من نگاه کنند. نگاهشان برایم پوچ و شیطانی بود. دن دوست داشت دستش را به پشت آن‌ها ببرد و دهانشان را به حرکت درآورد. او عروسک‌ها را وادار می‌کرد که حرف‌های ترسناک بزنند. دن، راکی گروول را وادار می‌کرد که بگوید: «می‌خواهم تو را بگیرم ترینا!» راکی، عروسکی بود که صورتی جدی داشت با لبخندی تمسخرآمیز. بلوز راه راه سفید و قرمزی پوشیده بود با شلوار جین مشکی. چشمانی واقعاً شیطانی داشت. تکرار می‌کرد: «امشب به اتاق تو خواهم آمد، می‌خواهم تو را بگیرم ترینا!»

- ساکتش کن! ساکتش کن! وگرنه جیغ می‌کشم.

سپس بدو بدو از پله‌ها پایین می‌آمدم و به مادرم می‌گفتم: «دن مرا می‌ترساند.»

شاید هشت یا نه ساله بودم.

حالا خیلی بزرگ‌تر شده‌ام. شجاع‌تر هم هستم. ولی وقتی بالا می‌آیم هنوز کمی مورمورم می‌شود. می‌دانم که ترسم بی‌معنی است، اما گاهی خیال می‌کنم عروسک‌ها اینجا نشسته‌اند و با هم شوخی می‌کنند و می‌خندند.

شب‌ها وقتی خوابیده‌ام و سقف بالای سرم سروصدا می‌کند. انگار صدای پای آنهاست. تصور می‌کنم عروسک‌ها با کفش‌های مشکی و سنگینشان روی کف چوبی انبار راه می‌روند.

تصور می‌کنم روی کاناپه کهنه با هم کشتی می‌گیرند. و یا با هم

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۷

توپ بازی می کنند. حتی وقتی با دست های چوبی شان توپ را می گیرند، می شنوم!

خیلی بی معنی است! بله بی معنی؟
ولی کاری نمی شود کرد.

آنها به نظرم افراد مسخره ای هستند، ولی مرا می ترسانند.
این که بدون پلک زدن مرا یک سره نگاه می کنند، نفرت انگیز است.
همین طور از لب های قرمز و بی حرکت آنها هم خیلی بدم می آید.
من و دن، حالا به این انبار آمده ایم، چون دن می خواهد با آنها بازی کند و من هم دوست دارم طرز کار آنها را ببینم.

من به تنهایی دوست ندارم اصلاً پا به این اتاق بگذارم.
این بار دن، دوشیزه لوسی را برداشت. او تنها دختر گروه عروسی است. موهای بلوند فرفری و چشم های آبی روشن دارد.
برادرم دستش را از پشت لباس عروسک به داخل آن برد و آن را روی پایش نشاند و عروسک را با صدای بلند وادار به حرف زدن کرد:
«سلام ترینا. سلام ترینا.»

دن می خواست او چیز دیگری بگوید، ولی ناگهان ساکت شد و دهانش باز ماند. مثل یک عروسک. و به سمت دیگر اتاق اشاره کرد.
دن آرام گفت: «آنجا را ببین! ترینا من می بینم!»

به سرعت برگشتم. راکی را دیدم. آن عروسک جدی چشمک زد.
دیدم که سرش را پایین آورد و با خنده مسخره آمیزی گفت: «ترینا، می آیم می گیرمت!»

از ته دل جیغ زدم و از جا پریدم.
بی اراده دویدم. می خواستم راهی به خارج از اتاق پیدا کنم. به طرف
راه پله ها رفتم.

دن زد زیر خنده.

با خشم فریاد زدم: «آه اینجا چه خبره؟»
برگشتم و پدرم را دیدم که پشت صندلی را کی ایستاده. او، با یک
دستش را کی را تکان می داد.

چشمان پدرم از بزرگی به چشم عروسک ها شبیه بود! با صدایی شبیه
صدای را کی بلند گفت: «می گیرمت!»

با خشم به سوی برادرم برگشتم و گفتم: «تو می دانستی که پدر
آنجاست؟ تمام مدت می دانستی پدر آنجاست؟»

دن سرش را تکان داد و گفت: «البته.»

گفتم: «هر دوی شما عروسک هستید.» با هر دو دست موهای قرمز
رنگ خود را عقب زدم و آهی دردناک کشیدم و گفتم: «کار خیلی
احمقانه ای بود!»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۹

دَن به طرف پدر برگشت و گفت: «تقصیر تو بود.»
پدر صدای راکی را درآورد و گفت: «عروسک کیه؟ من عروسک
نیستم!»

دَن خندید. اما من فقط سری تکان دادم.
پدر ول کن نبود. بار دیگر صدای راکی را درآورد و گفت: «بیا اینجا
پشت مرا بخاران، مثل این که موریانه گذاشته‌ام.»
سرانجام من هم خندیدم. این شوخی را یک میلیون بار شنیده بودم.
ولی تانمی خندیدم، پدر ول کن نبود.
او واقعاً عروسک گردان خوبی است. خیلی ماهرانه حرف می‌زند.
حرکت لب‌هایش اصلاً مشخص نیست. امان از شوخی‌هایش که به راستی
بی‌مزه است.

حدس می‌زنم به خاطر همین بی‌مزه‌گی شوخی‌هایش مجبور شد این
شغل را رها کند و مغازه دوربین فروشی باز کند. ولی به هر حال همه‌ی این
ماجرایها مربوط به قبل از تولد من است.

پدر، راکی را روی صندلی‌اش گذاشت. عروسک مثل این که خبر بدی
شنیده باشد، خنده مسخره‌ای کرد. نمی‌دانم چرا نمی‌تواند مثل بقیه بخندد.
پدر عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «بیا اینجا می‌خواهم
چیزی را به تو نشان بدهم.»

یک دست را روی شانه من گذاشت و دست دیگرش را روی شانه دَن،
و ما را به طرف دیگر اتاق بُرد.

آنجا کارگاه پدر بود. میز کار، ابزار و وسایل و چیزهای ضروری برای
ساختن عروسک‌ها.

پدر دستش را زیر میز کرد و یک پاکت قهوه‌ای بزرگ درآورد. از

۲۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

لبخندش فهمیدم که در پاکت خرید چه چیزی دارد، ولی نخواستم توی ذوقش بزنم.

آرام و با احتیاط دستش را داخل پاکت کرد. خنده‌اش بیشتر شد. ضمن آنکه عروسک را بیرون می‌آورد، گفت: «هی بچه‌ها این را ببینید!» عروسک تا شده‌ای را از پاکت بیرون کشید. آن را روی میز کار قرار داد و با دقت دست‌ها و پاهایش را باز کرد. به نظر مثل یک جراح هنگام عمل جراحی می‌رسید.

پدر گفت: «سرش شامل دو قسمت است. یک قسمت در پشت گردن، و جایی برای گذاشتن دست. ولی دو دقیقه تعمیر احتیاج دارد. فقط باید کمی به آن چسب بزنم.

کمی نزدیک‌تر رفتم تا گنج جدید پدر را ببینم.

عروسکی بود با موهای قهوه‌ای رنگ و صورتی عجیب. صورتش انگار یک نوع فشار عصبی رانشان می‌داد. ولی چشم‌های آبی روشنش برقی بسیار طبیعی داشت. لبهای قرمز رنگش با لبخندی باز می‌شد. ولی چون لب پایینی اش کمی لب پر شده بود، بنابراین با لب بالایی کاملاً جفت نمی‌شد. عروسک، کت خاکستری رنگی به تن داشت، و در زیر آن، پیراهن سفید یقه‌داری که محکم دور گردن با دکمه بسته می‌شد. راستی پیراهن نپوشیده بود، فقط یقه سفید داشت. و به جای پیراهن، سینه‌اش را رنگ سفید کرده بودند. عروسک، کفش‌های بزرگ چرمی مشکی به پا داشت که از زیر شلوار خاکستری و پاهای لاغرش پیدا بود.

پدر گفت: «باورتان می‌شود کسی این را در آشغال بیندازد؟ چیز به این خوبی را!»

آهسته گفتم: «چیز به این خوبی!» ولی اصلاً از عروسک جدید خوشم

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۲۱

نیامد. نه صورتش، نه چشم‌های آبی‌اش و نه لبخندش، هیچ‌کدام برایم جالب نبودند.

دن هم با من هم عقیده بود و گفت: «خیلی خشک و جدی به نظر می‌رسد.» بعد یکی از دست‌های چوبی عروسک را بالا بُرد. خراش‌های بسیاری روی آن بود. مثل اینکه با کسی دعوا کرده و او را چنگ زده‌اند. پدر گفت: «ولی به اندازه راکی خشک و جدی نیست. فقط لبخندش عجیب به نظر می‌رسد.» سپس دستی به لب پایین لب پر شده‌اش کشید و گفت: «کاری ندارد، با کمی خمیر چوب آن را پر می‌کنم و بعد صورتش را از نورنگ قشنگی می‌زنم.»

پرسیدم: «اسمش چیه؟»

پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید او را خندان صدا کنیم.» با تعجب گفتم: «خندان؟»

پدر خواست جوابی بدهد، که تلفن طبقه پایین زنگ زد. یک زنگ - دو - سه.

پدر گفت: «مثل اینکه مادر تان هنوز در جلسه مدرسه است.» و در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفت تا جواب تلفن را بدهد، گفت: «دست به خندان نزنید تا برگردم.» و در راه پله‌ها از نظر پنهان شد. سر عروسک را با احتیاط با هر دو دستم گرفتم و گفتم: «پدر چقدر قشنگ این را چسب زده.»

دن طبق معمول بلند گفت: «دفعه‌ی بعد نوبت سر توست! فکر می‌کنم که...» و در حالی که دو دست عروسک را به هم می‌زد گفت: «خندان اسم قشنگی برای این نیست.»

پیشنهاد کردم: «دن کوچک یا دن سوم چگونه؟»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۲۳

حرف مرا نشنیده گرفت و گفت: «پدر چند تا عروسک دارد؟» برگشت دور تا دور انبار به سرعت آن‌ها را شمرد.

من زودتر از او شمردم و گفتم: «با این می‌شود سیزده تا.»
با چشمانی حیرت‌زده گفت: «آه چه بد، این سیزده عدد نحسی است!»
گفتم: «اگر تو را هم به حساب بیاوریم، می‌شود چهارده تا!»
دن زبانش را بیرون آورد و به من دهن کجی کرد. بعد دست‌های عروسک را روی سینه‌اش گذاشت و دستش را در جیب کت خاکستری او کرد و یک کاغذ تا شده بیرون آورد و پرسید: «این چیه؟»

کاغذ را از دستش بیرون کشیدم و نزدیک صورتم گرفتم، بعد آن را باز کردم تا بخوانم. گفتم: «شاید اسم او را نوشته‌اند.»
دن سعی کرد کاغذ را از من بگیرد، ولی من دستم را بالاتر بردم و نگذاشتم. پرسید: «اسمش چیه؟»

گفتم: «در این باره چیزی ننوشته. فقط چند کلمه به زبان عجیبی است.»
سعی کردم آن را بخوانم. آرام لب‌هایم را تکان دادم و بعد با صدای بلند خواندم:

«کارو ماری اودنا لوما مولونو کارانو»

دهان دن باز ماند: «یعنی چی؟ چه معنی می‌دهد؟»
دستش را جلو آورد و کاغذ را از من گرفت و گفت: «شاید آن را سر و ته گرفته‌ای!»

با اعتراض گفتم: «نه. فکر نمی‌کنم.»

چشم به عروسک دوختم. چشم‌های آبی براق او من را نگاه می‌کرد.
بعد چشم راست او بسته شد. «چی؟ یعنی به من چشمک زد؟» بعد دست چپ خود را صاف و مستقیم بالا آورد و به صورت من کوبید.

دادی کشیدم و به عقب رفتم. آرواره‌ام درد گرفت.
 دن که به کاغذ خیره شده بود پرسید: «چی شد؟»
 با ترس گفتم: «دیدی چی شد؟ تو صورتم چک زد!» و با دست چانه‌ام
 را گرفتم.

دن بی‌اعتنا رویش را برگرداند و گفت: «تو مطمئن هستی؟»
 گفتم: «پس چی، بله، اول به من چشمک زد و بعد توی صورتم
 کوبید.»

دن غرغرنان گفت: «باز هم بگو، ترینا. تو تحت تأثیر شوخی‌های پدر
 قرار می‌گیری و دلت می‌خواهد من هم شوخی‌های تو را باور کنم.»
 با اصرار گفتم: «ولی من حقیقت را می‌گویم.»

سرک کشیدم و دیدم پدر بالا می‌آید: «چه خبر است بچه‌ها؟»
 دن، کاغذ را دوباره تا کرد و در جیب کت عروسک گذاشت و گفت:
 «هیچی پدر.» من که هنوز چانه دردناکم را با دست گرفته بودم، داد زدم:
 «پدر، عروسک جدید توی صورتم زد!»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۲۵

پدر خنده‌ای کرد و گفت: «متأسفم ترینا. تو باید کار بهتری می‌کردی. نباید سر به سر یک بچه می‌گذاشتی؟»

گفتم: «اما پدر...» زود ساکت شدم. او حرف مرا باور نمی‌کرد، همان‌طور که خودم هم باورم نمی‌شد. سرم را پایین انداختم و به عروسک نگریستم. او مثل یک جسد به سقف نگاه می‌کرد و احساسی نداشت. پدر در حالی که عروسک جدید را می‌نشاند، گفت: «بچه‌ها برای شما خبر تازه‌ای دارم. برادرم تلفن زد و گفت مدتی پیش ما می‌آید. چون خاله سوزان برای یک سفر کاری مدتی نیست، عمو کال به همراه زین پیش ما می‌آیند. می‌دانید که حالا تعطیلات بهاری زین است.»

من و دَن هر دو ناراحت شدیم و انگشت به دهان ماندیم. زین تنها پسر عموی ماست. ولی ما اصلاً او را دوست نداریم. با این‌که دوازده سال دارد، ولی مثل بچه‌های شش ساله است. خیلی لوس و نر است. همیشه خدا هم آب دماغش آویزان است. به نوعی یک بچه ننه است. یک بچه ننه بزرگ و خپل.

پدر با اعتراض گفت: «بس کنید! زین تنها بچه فامیل است. عموی شما همین یک بچه را دارد.»

من و دَن دوباره غر زدیم: «ما نمی‌توانیم با او باشیم.» پدر ادامه داد: «او بچه بدی نیست.» و در حالی که چشم‌هایش را از پشت عینک باریک کرده بود و می‌خواست جدی‌تر باشد، از ما خواست که به او قولی بدهیم.

پرسیدم: «چه قولی؟»
- شما باید به من قول بدهید که این بار با او مهربان‌تر باشید.
دَن با اصرار گفت: «ولی پدر ما دفعه پیش هم با او مهربان بودیم. با او

۲۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

حرف زدیم. مگر نه؟»

پدر با اخم گفت: «دفعه قبل از ترس نزدیک بود او را بکشید. به او وانمود کردید این خانه‌ی قدیمی جن دارد. او آن قدر ترسید که جرئت نمی‌کرد به داخل خانه بیاید و همان بیرون ایستاد.»

من با اعتراض گفتم: «ولی پدر، ما با او شوخی کردیم.»
دَن گفت: «موافقم. فقط یک جیغ بود!» و با آرنج به پهلوی من زد و گفت: «فهمیدی پدر، فقط یک جیغ!»

پدر با قیافه‌ای ناراحت گفت: «شوخی نیست. اصلاً شوخی ندارم. گوش کنید بچه‌ها، اگر او کمی زیادی رشد کرده شماها باید با او مهربان باشید.»

دَن با قیافه حق به جانب گفت: «پدر، زین از عروسک‌های شما واهمه دارد. باور می‌کنید؟»

پدر سفارش کرد: «پس او را به اینجا نیاورید تا برسد.»
دَن پرسید: «پس اگر یکی دو تا شوخی هم با او نکنیم، چه کار کنیم؟»
پدر قاطعانه جواب داد: «شوخی بی شوخی!»
من و دَن با هم نگاهی رد و بدل کردیم.

پدر با اصرار گفت: «پس قول می‌دهید. همین حالا به من قول بدهید با او شوخی نکنید و او را اصلاً نترسانید. او تنها پسر عموی شماست.»

دست راستم را بالا آوردم و گفتم: «قول می‌دهم. قسم می‌خورم.»
دَن هم به آرامی گفت: «باشد من هم قول می‌دهم.»
برگشتم و او را نگاه کردم. دیدم انگشتانش حالت صلیب ندارد. فهمیدم راست نمی‌گوید. من و دَن هر دو قسم خوردیم و قول رسمی دادیم که او را نترسانیم.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۲۷

ولی قولی بود که نمی توانستیم نگه داریم.
قبل از این که هفته تمام شود، پسر عموی ما زین کاملاً ترسیده و
هراسان خواهد بود.
و ما هم...



وقتی زین رسید، داشتم پیانو می‌زدم. پیانو در اتاق کوچکی پشت ساختمان است. پیانویی سیاه و کوچک و زخمی و خراشیده که پدرم آن را از معلم سابق موسیقی من خرید. چون آن‌ها می‌خواستند به کیولند بروند.

دو تا از کلیدهای پیانو کار نمی‌کرد و نامیزان بود. اما من عاشق نواختن با آن بودم. به خصوص وقتی عصبی و هیجان‌زده بودم، همیشه مرا آرام می‌کرد.

خوب پیانو می‌زنم. حتی دُن هم می‌داند. بیشتر وقت‌ها مرا به زور از روی نیمکت بلند می‌کند تا خودش بنوازد. اما اغلب کنار من می‌ایستد و گوش می‌دهد. قطعات بسیار زیبایی از هایدن و شوپن را تمرین کرده‌ام.

به هر حال وقتی عمو کال و زین رسیدند، من در اتاق پشت ساختمان پیانو می‌زدم. فکر می‌کنم به خاطر دیدن دوباره زین اعصابم خراب شده بود.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۲۹

دفعه قبل واقعاً من و دَن منظور داشتیم و می خواستیم او را هر چه بیشتر بترسانیم. پدر هم می دانست که او از این خانه قدیمی هراس دارد. هر شب ما آرام و بی صدا به اتاق زیر شیروانی می آمدیم و سرو صدا می کردیم، مثل اشباح. و سقف قرچ قورچ صدا می کرد. شب و نصف شب به کمد اتاق او می رفتیم و داخل لباس های او می شدیم. مثل اینکه لباس هایش می رقصند. بیچاره وحشت زده با هر صدای کوچکی از جا می پرید.

با جوراب شلواری مامان برایش شکل های روح و شبح می ساختیم. آن وقت چشم هایش مانند مارمولک ترسویی از این سو به آن سو می دوید.

خودم شنیدم که به عمو کال می گفت دیگر نمی خواهد به اینجا برگردد. من و برادرم به این حرف خندیدیم. ولی این کار خوبی نبود. من کمی از دیدار مجدد وی عصبی بودم. با صدای بلند پیانو می زدم و صدای زنگ در را نشنیدم. دن با عجله، دوان دوان آمد و خبر داد که عمو کال و زین آمده اند.

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم: «زین چه جور به نظر می رسد؟» زین آدم بالغی به نظر می رسید. به همین جهت فکر می کردیم یک آدم بزرگ مسخره است. ظاهراً آدم چاق و درشتی بود، اما نه بلند قد. شبیه یک سگ جسور. یک بول داگ بلوند.

حدس می زنم آدم خوش تیپی باشد. با چشمان گرد آبی، موهای مجعد بور و لبخندی زیبا. مثل ورزشکارهاست و اصلاً شباهتی به آدم های چاق ندارد. آدمی خوش تیپ، سالم و قوی به نظر می رسد.

خوب، برای همین است که دیدن ترس و لرز او باور کردنی نیست. یا

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۳۱

اینکه مثل بچه‌ها گریه کنان به طرف پدر و مادرش بدود و پنهان شود! هر دو دوان دوان از راهروی پشت، به هال رسیدیم. پرسیدم: «دن به تو چیزی نگفت؟»

دن جواب داد: «فقط سلام»

پرسیدم: «یک سلام دوستانه یا یک سلام غیردوستانه؟»

دیگر دن وقتی برای توضیح نداشت، چون به هال رسیدیم.

عمو کال به من سلام کرد و دست‌هایش را برای بغل کردنم گشود. عمو کال شبیه یک ورق مقواست. خیلی لاغر و کوچک. با دماغی بسیار ظریف و دو دندان بالای برآمده.

همین‌که مرا در آغوش گرفت، گفت: «چقدر بزرگ شده‌ای، ترینا!» چرا بزرگ‌ترها همیشه از رشد ما تعریف می‌کنند؟ آن‌ها بلد نیستند چیز دیگری بگویند؟

دیدم پدرم دو چمدان سنگین آن‌ها را از پله‌ها بالا می‌برد.

مادرم گفت: «نمی‌دانستم گرسنه هستید یا نه، بنابراین دو ساندویچ کوچک برایتان درست کرده‌ام.» برگشتم تا به زین چیزی بگویم، ولی با دیدن نور سفیدی از تعجب فریاد کشیدم.

زین گفت: «تکان نخور. یکی دیگر.» به سرعت چشمک زدم تا نور را از چشمانم پاک کنم. وقتی دقت کردم، دوربینی جلوی صورت او دیدم. کلیک نور دیگری ظاهر شد. زین گفت: «خوب شد. خیلی متعجب به نظر می‌رسی. می‌خواستم طبیعی باشد!»

عمو کال با افتخار گفت: «زین واقعاً عکاس شده است.»

چشم‌هایم را با دست مالیدم و گفتم: «کور شدم!»

زین سرش را پایین انداخت و به عدسی دوربین و رفت و گفت: من به

۳۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

نور بیشتری احتیاج دارم. این خانه خیلی تاریک است.»

پدر از پله‌ها پایین می‌آمد. زین برگشت و عکس او را گرفت. عمو کال دوباره تکرار کرد: «زین یک عکاس شده. به او گفته‌ام، شاید بتواند از مغازه تو یکی دو تا دوربین دست دوم بخرد.»

پدر در جواب گفت: «اوه، شاید.»

عمو کال از پدرم بیشتر پول داشت، ولی هر بار که به دیدن ما می‌آمد، از پدرم پول قرض می‌گرفت و او را فریب می‌داد.

پدرم گفت: «دوربین خوبی است. چه جور عکسی می‌خواهی بگیری؟»

زین در حالی که موهای بورش را به عقب می‌زد، گفت: «عکس‌های طبیعی و زنده.» بعد به طرف راهرو رفت و از نزدیک از نرده پلکان عکس گرفت.

دن خم شد و یواشکی در گوش من گفت: «هنوز درست نشده. بیا یک بار دیگر او را بترسانیم.»

آهسته در جواب گفتم: «چاره‌ای نیست! این بار به پدر قول داده‌ایم. یادت رفته؟»

پدر به زین گفت: «تاریک‌خانه‌ای در زیرزمین دارم و بعضی اوقات کارهایم را به خانه می‌آورم و آنجا ظاهر می‌کنم، اگر می‌خواهی از آنجا استفاده کن. این هفته در اختیار توست.»

زین گفت: «خیلی ممنون!»

عمو کال به پدرم گفت: «به زین گفته‌ام، شاید تو کاغذ چاپ عکس داشته باشی و به او بدهی.»

زین دوربین را بالا آورد و عکس دیگری گرفت. بعد رو کرد به دن و

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۳۳

پرسید: «تو هنوز ویدئو گیم بازی می کنی؟»

دن جواب داد: «بله. اغلب بازی های ورزشی. یک بازی جدید هم گرفته ام و دارم پول هایم را جمع می کنم تا کامپیوتر بگیرم. تو هنوز بازی می کنی؟»

زین سرش را تکان داد: «نه. از وقتی دورین گرفته ام، وقتی برای بازی ندارم.»

مادر در حالی که به طرف اتاق غذاخوری می رفت، گفت: «با چند ساندویچ موافق هستید؟»

عمو کال گفت: «بهتر است اول وسایلمان را سرجایش بگذاریم. زین تو هم بهتر است اول وسایلت را بگذاری.» همگی پخش و پلا شدیم. عمو کال و زین برای باز کردن چمدان هایشان به اتاق خواب شان رفتند. پدر و دن به جای دیگری رفتند. خانه بزرگ ما اتاق های زیادی دارد.

من و مادرم برای درست کردن ساندویچ ها به آشپزخانه رفتیم.

ناگهان صدای فریاد زین به گوش رسید.

صدای فریاد او از طبقه بالا می آمد.

فریادی از ترس!

مادر با وحشت سینی ساندویچ‌ها را به زمین ریخت.
 من گیج و منگ به حال دویدم.
 پدر که در نیمه راه پله‌ها بود، پرسید: «چی شده؟ زین موضوع چیه؟»
 زین گفت: «وقتی در پاگرد پله‌ها بودم، دیدم دن از اتاقش خارج شد و
 یک نفر دراز به دراز کف اتاقش افتاده!»
 من از طبقه پایین می‌دیدم که واقعاً او می‌لرزد. با عجله به طرفش رفتم.
 دست و پایش آشکارا می‌لرزید.
 پدر و عمو کال هر دو می‌پرسیدند: «چی شده؟ چی شده؟»
 زین آنجا ایستاده بود. سرپایش می‌لرزید. به طوری که بند دوربین دور
 گردن او هم روی سینه‌اش تکان تکان می‌خورد.
 به کسی که روی زمین افتاده بود، نگاه کردم.
 او یک عروسک بود.
 -راکی.

راکی به سقف چشم دوخته بود. بلوز راه‌راه سفید و قرمزش تا نصفه

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۳۵

بالا بود و بدن چوبی‌اش از زیر آن پیدا بود. یک پایش زیر بدنش تا شده بود و دست‌های بازش در دو طرف بدنش افتاده بود.

زین ادعا کرد: «وقتی وارد اتاق شدم، این عروسک روی من افتاد.»
عمو کال پرسید: «هان؟ چی؟»

زین تکرار کرد: «وقتی در را باز کردم، او افتاد. نمی‌خواستم جیغ بزنم. ولی واقعاً ترسیدم. خیلی سنگین بود، نزدیک بود روی سرم بیفتد.»
برگشتم و دیدم پدرم خیلی عصبانی به دن نگاه می‌کند.

دن داد زد: «من نکردم، کار، کار تریناست!»

با اعتراض گفتم: «نه، به هیچ وجه! من نکردم.»

پدر نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: «شاید خود عروسک بالای در رفته است!»

عمو کال گفت: «چیز مهمی نیست. طوری که نشدی.»

زین که صورتش قرمز شده بود، با خجالت گفت: «اصلاً منتظر نبودم چیزی روی سرم بیفتد.» و سرش را به زیر انداخت.

عمو کال پیشنهاد کرد: «بیا چمدان را باز کنیم.» و رو کرد به پدرم و گفت: «دارم گرسنه می‌شوم. بالش اضافه دارید؟ دوست دارم با چند بالش بخوابم.»

پدر با اخم رو کرد به من و گفت: «می‌روم ببینم داریم. تو و دن را کی را به انبار ببرید. شوخی بس است. قول دادی یادت هست؟»

راکی را بلند کردم و روی شانه‌ام انداختم و به دن گفتم: «در انبار را برایم باز کند.»

آهسته به برادرم گفتم: «مشکلت چیه موش کوچولو؟» و به طرف پله‌ها راه افتادیم.

۳۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

از لای دندان‌های کیپ شده‌اش جواب داد: «مرا موش صدا نکن. می‌دانی از این اسم متنفرم.»

به او گفتم: «خوب می‌دانی که از زیر قول زدن متنفرم. نمی‌توانستی یک دقیقه صبر کنی و بعد او را بترسانی. حالا ما را به دردسر بزرگی انداختی.»

دن با قیافه بی‌گناهی گفت: «من؟ من عروسک را آنجا پنهان نکرده بودم. تو این کار را کردی.»

با خشم گفتم: «تو نکردی؟!»

- هی بچه‌ها می‌شود من هم با شما بیایم؟

برگشتم و دیدم زین ما را دنبال می‌کند. نمی‌دانستم که پشت سرماست. با تعجب پرسیدم: «دوست داری با ما به موزه عروسک‌ها بیایی؟!» دفعه قبل زین از عروسک‌ها می‌ترسید.

جواب داد: «اوه. بله. می‌خواهم چند تا عکس از آن‌ها بگیرم.» با هر دو دست دوربین را بالا آورد.

دن گفت: «کار لوسی است. مزه ندارد.» متوجه بودم که سعی می‌کند لحن دوستانه‌ای داشته باشد.

به زین گفتم: «خوب شد رفتی تو کار عکاسی.» نمی‌خواستم او را از خودم برنجانم.

او جواب داد: «آره، می‌دانم.»

دن، از پله‌ها بالا رفت. نیمه راه انبار بودم که برگشتم و دیدم زین پایین پله‌ها مانده. گفتم: «بالا خره می‌آیی یا نه؟» صدایم در راه پله تاریک و تنگ پیچید و تکرار شد. نگاهی به صورت ترسیده زین انداختم. او سعی می‌کرد شجاع باشد. می‌خواست مثل سال قبل نترسد.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۳۷

او گفت: «دارم می آیم.» دیدم نفس عمیقی کشید و به سرعت از پله‌ها بالا آمد و نزدیک من و برادرم ایستاد. همین که وارد اتاق شدیم، چشم‌های بی‌شمار آن‌ها در تاریکی ما را نگاه می‌کردند. چراغ را روشن کردم. عروسک‌ها همگی ظاهر شدند. روی صندلی‌ها، نیمکت کهنه و یا تکیه بر دیوار به ما خیره شدند.

راکی را سرجایش گذاشتم. دست‌هایش را مرتب کردم و بلوز راه‌راهش را صاف کردم. عروسک خشن و جدی با تمسخر به من خندید! زین گفت: «انگار عمو دنی چند شخصیت جدید اضافه کرده است.» و دوربین به دست در طرف دیگر اتاق نزدیک دن جلوی کاناپه ایستاد، ولی هیچ عکسی نگرفت؟ «از کجا آن‌ها را پیدا کرده؟» در جواب گفتم: «آخرین آن‌ها را از سطل آشغال پیدا کرده!» و به سمت عروسک جدی اشاره کردم.

دن، میس لوسی را بلند کرد و گفت: «زین بیا از ما دو تا عکس بگیر.» در این وقت با صدایی بلند به جای لوسی جیغ کشید.

زین خیلی سریع اطاعت کرد، دوربین را جلوی چشم گرفت و گفت: «لبخند بزن.» دن به جای میس لوسی لبخند زد و زین عکس گرفت.

دن میس لوسی را وادار کرد بگوید: «یک بوس بده.» و صورت عروسک را جلوی صورت زین برد. زین خودش را عقب کشید: «آه» به برادرم گفتم: «عروسک را زمین بگذار. بهتر است برگردیم پایین. همه منتظر ما هستند.»

دن گفت: «باشد.» و برگشت و میس لوسی را سر جایش گذاشت.

زین با دقت ردیف عروسک‌ها را نگاه می‌کرد.

دولا شدم و پاپیون لباس ویلبر را صاف کردم. عروسک قدیمی

۳۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

رنجیده به من نگاه می‌کرد. هنوز در حال صاف کردن پاپیون بودم
که صدای سیلی محکمی شنیدم و بعد از آن، گریه دردناک زین شروع
شد.



۶

سرم را بلند کردم و زین را دیدم که آرواره‌اش را گرفته. او با گریه و خشم گفت: «عروسک مرا کتک زد!» و اشاره به عروسک موقرمزی که روی دسته کاناپه قرار داشت، کرد.

زین ادامه داد: «نمی‌توانم باور کنم، دستش را بلند کرد و به صورتم کوبید!»

دن که پشت کاناپه ایستاده بود، زد زیر خنده. رو کرد به زین و گفت: «خودت را لوس نکن. ممکن نیست.»

زین به برادرم اعتراض کرد: «تو کردی! تو عروسک را حرکت دادی!» هنوز با دست چانه‌اش را فشار می‌داد.

دن، قدمی به عقب رفت، خورد به دیوار و گفت: «چطور می‌توانم چنین کاری بکنم؟ من تمام مدت پشت کاناپه بودم.»

به سرعت به طرف کاناپه رفتم و پرسیدم: «کدام یک از این عروسک‌ها بود؟»

زین به عروسکی اشاره کرد که موی قرمز و صورتی برافروخته داشت

۴۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

و گفت: «این یکی».

گفتم: «این آرنی از اولین عروسک‌های پدرم است».

زین گفت: «برای من اسمش مهم نیست. او به من سیلی زد».

با تأکید بیشتری گفتم: «خیلی بی‌معنی حرف می‌زنی. نگاه کن این فقط

یک عروسک خیمه شب بازی است».

آرنی را با هر دو دست بلند کردم که به زین بدهم. از همیشه سنگین‌تر

به نظر می‌رسید. زین یک قدم به عقب رفت.

زین گفت: «چیزهای عجیبی اینجا اتفاق می‌افتد. می‌روم به عموم

می‌گویم».

خواهش کردم: «این کار را نکن. به پدرم نگو و برای ما دردسر درست

نکن».

دن هم خواهش کرد: «به پدرم نگو. حالا شاید عروسک یا چیزی به تو

سیلی زد. تمام شد و رفت».

زین اصرار کرد: «خودش بود. دیدم که دستش را بالا آورد و...»

با صدای مادرم حرفش قطع شد: «بچه‌ها بیایید پایین، همه منتظران

هستیم».

بلند گفتم: «آمدیم» آرنی را روی دسته مبل گذاشتم. افتاد روی

عروسک کناری‌اش.

همان‌طور او را رها کردم و به دنبال بچه‌ها از پله‌ها سرازیر شدم.

از پشت دن را گرفتم و گذاشتم زین خودش برود. با عصبانیت پرسیدم:

«چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟ خیلی هم بامزه نیستی».

دن، دستش را به حالت قسم بالا برد و گفت: «ترینا، قسم می‌خورم من

کاری نکردم».

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۴۱

پرسیدم: «یعنی می‌گویی عروسک خودش دستش را بالا آورد و او را زد؟»

دن، سرش را تکان داد: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم من نبودم. من دست او را حرکت ندادم.»

در جواب گفتم: «احمق نشو. حتماً تو کردی.» و او را به طرف پایین پله‌ها هل دادم.

برادرم گفت: «به من فرصت بده.»

گفتم: «تو یک دروغگوی واقعی هستی. تو فکر می‌کنی می‌توانی من و زین را بترسانی، ولی فایده ندارد. ما به پدر قول داده‌ایم. یادت هست؟ قول؟»

حرف مرا نشنیده گرفت و پایین رفت.

خیلی از دستش حرص می‌خوردم. او عروسک را بالای در اتاق خواب زین گذاشته بود. او عروسک را وادار کرد به صورت زین بکوبد. خودم خوب می‌دانستم.

تعجب می‌کردم چطور دلش می‌آید این قدر تن پسرعمویم را بلرزاند؟ باید او را سرجایش بنشانیم. اگر همین‌طور ادامه دهد، زندگی هر دو ما را خراب خواهد کرد.

حالا باید چه کار کنم؟

حتی نصف شب و در بستر هم در این فکر بودم. خوابم نمی‌برد. دراز کشیده و به سقف اتاق نگاه می‌کردم. در مورد دن و دروغ‌هایش نگران بودم.

به خودم گفتم: «عروسک‌ها از چوب و پارچه ساخته شده‌اند، آن‌ها نمی‌توانند به آدم‌ها سیلی بزنند! آن‌ها نمی‌توانند راه بیفتند و جایی بروند،

۴۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

یا از در بالا بروند. خودشان به تنهایی قادر به راه رفتن نیستند. نه
نمی توانند...»

در همین فکرها بودم که خوابم برد و چند دقیقه بعد با صدای پایی در
کف اتاقم بیدار شدم. صدای آرام و گرفته‌ای دم گوشم مرا صدا کرد:
«ترینا... ترینا...»

۷

در رختخواب نشستم. از تخت پایین آمدم و ملحفه را با خود کشیدم. قلبم با شدت می زد. از پشت سر، خوردم به زین. هراسان پرسیدم: «چی شده؟ تو اینجا چه کار می کنی؟»

زین گفت: «خیلی معذرت می خواهم. فکر کردم تو بیداری. مرا ببخش که تو را ترساندم.» چند قدم به عقب رفت.

کمی طول کشید تا قلبم به حالت عادی برگشت. بین خواب و بیداری بودم که اسم خودم را شنیدم. چراغ کنار تختخوابم را روشن کردم. چشم هایم را با دست مالیدم و با دقت به زین نگاه کردم. او شلوار آبی گشادی پوشیده بود که یکی از پاچه هایش تا نزدیک زانو بالا رفته بود. موهای بورش روی صورتش ریخته بود. حالت پسر بچه ترسیده ای را داشت. پسر بچه ای شش ساله!

آهسته گفت: «می خواستم پدرم را بیدار کنم، ولی در خواب عمیقی بود. هر چه به در اتاقش زدم بیدار نشد و من به اینجا آمدم.» پرسیدم: «چه مشکلی پیش آمده؟»

۴۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

نگاهی به در باز اتاق کرد و گفت: «صداهایی می شنوم.»
 موهایم را عقب زدم و لباس خوابم را مرتب کردم و پرسیدم: «چی؟
 صدا؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله، صداهایی از بالا شنیدم. صداهایی مثل
 حرف زدن. خیلی تند و مسخره.»

خیره به او نگاه کردم و پرسیدم: «صدا از انبار بود؟»
 گفت: «بله مطمئن هستم.»

آهی کشیدم و گفتم: «تو حتماً خیالاتی شده‌ای.»
 در حالی که یک نخ را از روی لباسم برداشته و در دستش گلوله
 می کرد، گفت: «من در جای جدید معمولاً خوابم نمی برد.» بعد با خنده‌ای
 از روی ناراحتی ادامه داد: «اصلاً در این خانه خوابم نمی برد. کاملاً
 چشم‌هایم باز بود.»

گفتم: «مطمئن باش کسی در انبار نیست. خوب گوش بده. فقط
 سکوت.»

هر دو مدتی به سکوت گوش دادیم. زین سپس گلوله نخ کوچک را به
 زمین انداخت و پرسید: «می شود یک کاسه شیر و کورن فلکس بخورم؟»
 شیر و کورن فلکس همیشه به من آرامش می بخشد. با خجالت ادامه داد:
 «این عادت از زمان بچگی من است.»

به ساعت کوچک رادیو نگاهی کردم. کمی از نیمه شب گذشته بود.
 پرسیدم: «واقعاً همین حالا یک کاسه شیر و کورن فلکس می خواهی؟»
 شرم زده گفت: «می شود؟»

آدم بدبخت. واقعاً دلم برایش می سوزد. گفتم: «می آیم پایین و توی
 آشپزخانه همه چیز را به تو نشان می دهم.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۴۵

دم پایی هایم را از زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدم. دوست ندارم پابرهنه کف هال راه بروم، چون میخ های زیادی دارد که بعضی از آن ها بیرون زده اند.

مامان و بابا می گویند می خواهند فرش بخرند، ولی پولشان نمی رسد و همیشه هم چیز واجب تری هست.

زین کمی آرام تر شد و من لبخند زنان او را به هال راهنمایی کردم. فکر کردم، آدم بدی نیست. کمی چاق و پف آلود هست، ولی چه اشکالی دارد؟ باید صبح اول وقت به طور جدی با دَن صحبت کنم و از او قول بگیرم که دیگر زین را نترساند.

هال بزرگ، تاریک بود. من و زین دست به دیوار و نرده از پله پایین آمدیم. پدر و مادرم قبلاً چراغ خواب کوچکی در هال روشن می گذاشتند، ولی از وقتی لامپش سوخته بود، دیگر لامپ آن را عوض نکرده بودند. نور کم رنگی از کوچه می آمد که سایه های آبی درازی روی زمین انداخته بود. در نور کم آنجا اثاثیه شبیه روح های سرگردانی، در حرکت بودند. وقتی از اتاق می گذشتیم، زین خودش را به من چسباند و گفت: «این خانه همیشه برای من ترسناک است.»

اعتراف کردم: «با اینکه تمام عمرم را در این خانه گذرانده ام، ولی باز گاهی وقت ها دچار وحشت و هراس می شوم. همه ی خانه های قدیمی چنین سروصداهایی می کنند. بعضی وقت ها درست مثل این است که خانه غرولند می کند. زین به آرامی گفت: «واقعاً من چنین صداهایی شنیدم.»

از میان سایه ها، به آشپزخانه خزیدیم. دم پایی ام صدا می کرد. به خصوص وقتی با کف پوش لاستیکی تماس می گرفت. از پشت پرده آشپزخانه نور ماه به درون می تابید.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۴۷

به دیوار دست کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. ولی ناگهان با دیدن
جسم سیاه‌رنگی پشت میز آشپزخانه متوقف شدم. زین هم متوجه آن
شد. صدای نفس کشیدن او را می‌شنیدم.

گفتم: «پدر، شما اینجا هستید؟ چرا در تاریکی نشسته‌ای؟»

دست بردم و کلید را روشن کردم.

من و زین هر دو از وحشت جیغ کشیدیم.

۸

پیراهن راه راه سفید و قرمزش را شناختم. احتیاجی نبود حتی صورتش را ببینم.

راکی روی میز لم داده بود و سر چوبی اش را روی دست هایش گذاشته بود.

من و زین به میز نزدیک تر شدیم و به طرف دیگر میز رفتیم. عروسک به من با تمسخر نگاه کرد.

چشمان شیشه ای او نگاهی بی تفاوت و ظالمانه داشت.
چه احساس بدی.

زین پرسید: «چطوری او خودش را به اینجا رسانده؟» و جوری به عروسک نگاه می کرد، انگار منتظر شنیدن جواب اوست.

زیر لب گفتم: «تنها یک راه دارد. مطمئن هستم که خودش نیامده.»

زین رو کرد به من و گفت: «منظورت دَن...؟»

آهی کشیدم و گفتم: «البته. پس کی؟»

زین پرسید: «ولی برادرت از کجا می دانست که ما امشب به آشپزخانه

خواهیم آمد؟»

در جواب گفتم: «بیا برویم از خودش پرسیم.»
می دانستم که دن بیدار است. احتمالاً لبه تختخواب نشسته و منتظر شنیدن صدای جیغ ماست، و از کاری که کرده خیلی خوشحال می شود و نخودی می خندد.

طوری از کار خودش راضی است که از شکستن قولش ناراحت نمی شود. او فقط به ترساندن ما فکر می کند و بس.

مشت هایم را گره کردم. خشم سراپای وجودم را گرفت. وقتی این طور عصبانی می شدم به اتاق پشتی می رفتم و پیانو می زدم. آن قدر روی شاسی ها ضربه می زدم تا آرام شوم.

اما امشب تصمیم گرفتم برادرم را کتک بزنم تا آرام شوم.

زین را کشیدم و گفتم: «بیا برویم بالا.»

نگاهی دیگر به راکی انداختم. روی میز آشپزخانه ولو شده بود و با نگاه سردی مرا می نگریست.

پیش خود فکر کردم: «چقدر از این عروسک بدم می آید. به پدر می گویم او را در گنجهای پنهان کند، یا دورش بیندازد.»

سعی کردم فکرم را از آن صورتک چوبی متکبر دور کنم. با هر دو دست سرشانه های زین را گرفتم و به طرف اتاق هلش دادم. به پسرعمویم گفتم: «حالا می روم به دن می گویم هر دوی ما را حسابی ترساندی. شوخی های بی مزه کافی است. و از او قول می گیرم دیگر این عروسک احمق را این طرف و آن طرف نگذارد.»

زین جوابی نداد. اما در نور کم رنگ، صورت گرفته او را به خوبی دیدم. نمی دانم به چی فکر می کرد. به دفعه ی قبل و اذیت های من و

۵۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

برادرم؟ با خودم گفتم، شاید به من هم اعتماد ندارد.
از پله‌ها بالا رفتیم. از تاریکی هال گذشتیم و به طرف اتاق خواب
برادرم رفتیم.
در نیمه باز بود. آن را کاملاً باز کردم و داخل شدم. پشت سر من زین
هم وارد اتاق شد.
منتظر بودم دن را بیدار و نشسته در حالی که به شوخی‌اش می‌خندید،
بینم.

نور سفید مهتاب از پنجره‌ی دوجداره به داخل اتاق می‌تابید. از همان
جا به خوبی می‌دیدم که پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده و در رختخوابش
به آرامی خوابیده بود، چشم‌هایش هم کاملاً بسته بود.

- داره ما را گول می‌زنه؟ بیدار است!

آهسته گفتم: «دن... دن...»

تکان نخورد. چشم‌هایش باز نشد.

آهسته گفتم: «می‌خواهم قلقلک بدهم!» هیچ‌وقت در مقابل کلمه
قلقلک آرام نمی‌ماند. دن خیلی قلقلکی بود.

اما این بار هیچ حرکتی نکرد.

من و زین جلوتر رفتیم. زیر نور، برادرم را بهتر دیدیم. هر دو نگاهش
کردیم.

به آرامی نفس می‌کشید. با چانه باریک و بینی سربالا، به راستی شبیه
یک موش کوچولو بود.

آهسته سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: «دن خودت را آماده کن!
آمده‌ام تو را قلقلک بدهم!» خودم را کمی عقب کشیدم. منتظر بودم که
بلند شود و در صورتم بو.و.و کند!

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۵۱

اما نه. در خواب عمیقی بود و خیلی آرام نفس می کشید.
به طرف زین برگشتم که ساکت وسط اتاق ایستاده بود. تکرار کردم:
«واقعاً خواب است!»

زین که خمیازه می کشید، گفت: «بهتر است برویم به اتاق هایمان و
بخوابیم.»

به دنبال او تا جلوی در اتاق رفتم.

- اما شیر و کورن فلکس چی می شود؟

- فراموشش کن، فعلاً خیلی خوابم می آید.

نزدیک در بودیم که صدایی از هال شنیدم. جیغ دلخراشی کشیدم.

صورت را کی!

او ما را تا طبقه بالا تعقیب کرده بود!

دست زین را گرفتم. هر دو از تعجب فریاد کشیدیم.
 عروسک به سرعت داخل اتاق شد.
 وقتی دیدم خودش راه نمی‌رود، صدایم قطع شد. کسی او را حمل
 می‌کرد. پدر پس کله عروسک را گرفته بود.
 دن، هراسان سرش را از بالش بلند کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟
 چرا همه اینجا جمع شده‌اید؟»
 پدرم به‌طور مشکوکی به من و زین نگاه کرد و با تندی گفت: «این
 همان چیزی است که من می‌خواستم بدانم!»
 دن خواب‌آلود و بداخلاق گفت: «شما مرا بیدار کرده‌اید.» بعد روی
 یک آرنج تکیه کرد و پرسید: «پدر چرا عروسک را آورده‌ای؟»
 پدر گفت: «شاید یکی از شماها جوابش را بدانید.»
 پدر، ربدوشامبر بلندی پوشیده بود. موهای ژولیده‌اش روی پیشانی
 ریخته بود. عینک هم نداشت و چشم‌ها را ریز کرده و به ما نگاه می‌کرد.
 متعجب بودم، آیا دن دارد نقش بازی می‌کند؟ نقش یک پسر بیچاره

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۵۳

بی‌گناه و کوچک را؟

پدر گفت: «سروصدایی از پایین شنیدم. رفتم ببینم چیه، دیدم این عروسک آنجا روی میز نشسته.»
دن فریادی ناگهانی کشید و گفت: «من او را آنجا نگذاشته‌ام! باور کنید من نکردم!»

من هم با جدیت گفتم: «این کار من و زین هم نیست!»
پدر رو به من کرد و گفت: «آن قدر خوابم می‌آید که اصلاً حوصله شوخی ندارم. آن هم نصف شب!»
با فریاد گفتم: «ولی من نکردم!»

پدر با چشمهایی باریک و دقیق مرا نگاه کرد. او بدون عینک اصلاً نمی‌بیند. پرسید: «باید شما را تنبیه کنم. بیرمتان توی زیرزمین؟ یا اجازه ندهم تابستان امسال به اردو بروید؟»

هر دو با هم گفتیم: «نه!» من و برادرم امسال برای اولین بار می‌خواستیم به اردو برویم. از کریسمس گذشته تا حالا همیشه درباره‌اش نقشه کشیده‌ایم.

دن با اصرار گفت: «باور کنید من خواب بودم.»
پدر با ناراحتی گفت: «دیگر داستان نگو. اگر یک بار دیگر عروسک مرا در جایی گذاشتید که نباید می‌گذاشتید، من می‌دانم و شما! به دردسر بزرگی خواهید افتاد.»

- اما پدر...

پدر گفت: «آخرین فرصت را به شما می‌دهم. اگر یک بار دیگر عروسک از انبار بیرون باشد، تقصیر شماست!»
برای من و زین دستی تکان داد و گفت: «بدون یک کلمه حرف بروید

۵۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

به اتاقتان و بخوابید.»

دن پرسید: «تو حرف مرا باور نمی کنی؟»

پدر جواب داد: «نمی توانم باور کنم راکی خودش در خانه راه برود! حالا می خواهم به رختخواب بروم و بخوابم. آخرین فرصت را به تو می دهم. آن را تلف نکن.»

پدر، تا حال به دنبال من و زین آمد و گفت: «صبح شما را می بینم» بعد از راه پله ها بالا رفت، تا راکی را در موزه عروسک ها بگذارد. صدایش را می شنیدم که با خودش حرف می زد.

به زین شب به خیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. احساس می کردم هم خوابم می آید، هم ناراحت و نگرانم، و هم گیجم. یک دفعه همه ی این احساسات با هم در من ظاهر شد.

می دانستم دن کسی است که راکی را به جان زین می اندازد. اما چرا این کار را می کند؟ آیا باز هم به کارش ادامه می دهد؟ یا دست برمی دارد، قبل از آنکه تابستان مان را خراب کند؟ آن قدر پشت سر هم از خودم سؤال کردم، تا خوابم برد.

روز بعد، صبح زود بیدار شدم. شلوار جین و تی شرت پوشیدم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم.

راکی همان جا روی میز آشپزخانه نشسته بود!

۱۰

نگاهی به دور تا دور آشپزخانه انداختم. کسی آنجا نبود. خوب شد خودم اولین نفری بودم که به آشپزخانه آمدم! زود پشت سر راکی را گرفتم و زدم زیر بغلم و با سرعت هر چه تمام تر او را به اتاق زیر شیروانی بردم. چند لحظه بعد مادر به آشپزخانه وارد شد، تا صبحانه را آماده کند.

مادر پرسید: «ترینا زود بیدار شدی؟ حالت خوبه؟» مادر دستگاه قهوه جوش را پر از آب کرد.

با ترس نگاهی به میز انداختم. دلم شور می زد. شاید دوباره راکی آنجا باشد و به من خیره نگاه کند. اما او حالا در بالا، سر جایش است. خودم بردم.

میز خالی بود.

گفتم: «خوبم مادر. خوبم.»

روز مهربانی و لطف به زین بود.

بعد از صبحانه پدر به مغازه عکاسی رفت. و مادر و عمو کال برای

۵۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

خرید به سوپرمارکت رفتند. صبح قشنگی بود. نور طلایی خورشید از پنجره به داخل خانه می تابید. آسمان صاف و بدون ابر بود.

زین دوربین را با خودش پایین آورد و گفت: «روز خوبی برای عکاسی است.» من و برادرم منتظر بودیم برای گرفتن عکس از خانه خارج شود. ولی او می خواست در خانه و از خال ها عکس بگیرد! در همه جا و تمام گوشه و کنار خانه او را همراهی کردیم. همه سعی خودمان را برای رضایت او کردیم تا اصلاً نترسد.

وقتی زین پس از صرف صبحانه برای آوردن دوربین بالا رفت، برادرم را گوشه دیوار نگه داشتم و گفتم: «یادت باشد. کلک تزنی! قولت را فراموش نکن.»

دن سعی کرد از دستم فرار کند، ولی چون من از او قوی تر هستم، محکم او را به دیوار چسباندم. مجبورش کردم دست راستش را بالا بیاورد و دوباره قسم بخورد.

خیلی راحت قبول کرد و قسم خورد و هر چه من گفتم تکرار کرد: «حقه بازی نکنند، شوخی نکنند و زین را با عروسک ها نترسانند. به هیچ وجه!»

وقتی زین برگشت، او را آزاد کردم. زین گفت: «خال های عجیبی در خانه تان دارید!» و به سقف اتاق پذیرایی خیره شد.

با صدایی که سعی می کردم خود را علاقمند نشان دهم جواب دادم: «واقعاً؟ چه چیزی می تواند از خال ها جالب تر باشد؟»

زین دوربین را بالا آورد، و برای هر چیز که مثل ساعت بود، آن را تنظیم می کرد. بعد سراغ پرده اتاق رفت و از خال های آن عکس گرفت.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۵۷

از دن پرسید: «نردبان دارید؟ می‌خواهم جلوتر بروم و عکس بگیرم. ممکن است عدسی دوربین قدرت کافی نداشته باشد.»
دن فوراً به زیرزمین رفت تا نردبان را بیاورد.

از برادرم خیلی خوشم آمد و به او افتخار کردم. ده دقیقه‌ای می‌شد که او هیچ شوخی و شیطنتی نکرده بود. کار آسانی نبود. برای چی می‌خواهد با این زحمت از خال‌ها عکس بگیرد؟

در این روز قشنگ بهاری و با این هوای فوق‌العاده لطیف و تعطیلی مدرسه، من و برادرم مجبور بودیم در خانه بمانیم و پایه نردبان را برای ایشان نگه داریم تا بتواند از خال‌های روی دیوار عکس بگیرد. بعد پایین بیاید و عدسی‌ها را عوض کند و بگوید: «عجیبه!» و باز چند عکس دیگر. «عجیبه! جالبه!»

او از نردبان پایین آمد و چند چیز دوربین را جابه‌جا کرد. پیشنهاد کردم: «می‌خواهی برویم بیرون و یا کار دیگری بکنیم؟»
اصلاً به سؤال اعتنایی نکرد. خبر داد که می‌خواهد چند عکس از نرده‌ها بگیرد. عقیده داشت:

«دیدن سایه‌های نرده روی دیوار و تابش خورشید از بین میله‌ها، تصاویر جالبی به وجود می‌آورد.»

می‌خواستم حرف زشتی به او بزنم، ولی دیدن دن و اشاره‌اش به من فهماند، باید ساکت باشم.
لبم را گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

کار خسته‌کننده‌ای بود، ولی ما را از دردسر نجات می‌داد.
کنار زین ایستادیم و او از تمام جهات از خال‌ها عکس گرفت. بعد از دهمین عکس از دوربین صدایی شبیه جمع کردن فیلم به گوش رسید.

۵۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

ویر... پایان حلقه فیلم.

- حالا باید به تاریکخانه توی زیرزمین بروم و آن‌ها را ظاهر کنم. چه کار سختی!

من هم جواب دادم: «بله کار بسیار مشکلی است.» سعی کردم لحن صحبت‌م خیلی مهربان و صمیمی باشد.

زین گفت: «عمو دنی به من اجازه داد که از تاریکخانه‌ی او استفاده کنم. خیلی خوب است.»

من هم تکرار کردم: «خیلی خوب است.»
من و دن به هم نگاهی انداختیم. بهترین روز قرن باید به زیرزمین و تاریکخانه می‌رفتیم.

دن گفت: «من هرگز ظهور فیلم را ندیده‌ام می‌شود به ما نشان بدهی؟»
همین‌طور که دنبال ما می‌آمد، جلوی پله‌های زیرزمین، گفت: «خیلی آسان است. حالا خودت می‌بینی.»

از جلوی رختشوی‌خانه و شوفاژخانه رد شدیم و به تاریکخانه رسیدیم. دیوار روبه‌رو تاریکخانه بود. وارد شدیم. کلید چراغ قرمز مخصوص را زدم.

زین دستور داد: «در را کاملاً ببند. نباید هیچ نوری به درون بتابد.»
رفتم دوباره در اتاق را نگاه کردم. زین کارش را شروع کرد. ظرف ظهور فیلم را آماده کرد، داروی شیمیایی را در آن ریخت و فیلم را در ظرف گذاشت تا ظاهر شود.

قبلاً صدها بار دیده بودم که پدرم چگونه این کار را می‌کند. کار جالبی است. وقتی فیلم شروع به ظاهر شدن می‌کند و بعد روی کاغذ ظهور عکس می‌افتد.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۵۹

من و برادرم نزدیک او ایستادیم و نگاهش کردیم.
زین، یک ورقه کاغذ بزرگ را در ظرف فرو کرد و تکان داد و
درآورد. بعد در ظرف کناری فرو برد. سپس گفت: «فکر می‌کنم از
زوایای خوبی عکس گرفته‌ام.»

فکری کرد و گفت: «بیا یک نگاهی به این عکس بیندازید.»
زین، روی میز خم شد و ورقه را جلوی نور قرمز گرفت. بعد حالتش
تغییر کرد و با عصبانیت گفت: «چه کسی این را گرفته؟»

من و دن جلوتر رفتیم تا عکس را ببینیم.
با عصبانیت ورقه دیگری را از ظرف درآورد و جلوی نور قرمز نگاه
کرد. بعد یکی دیگر. و فریاد کشید: «چه کسی این‌ها را گرفته؟» همه
عکس‌ها را جلوی ما گرفت.

دیدیم عکس را کی است! تصاویری از نمای نزدیک!
عکس‌هایی پشت سرهم، از آن عروسک مسخره. چه کسی این کار را کرده؟
تصاویر را جلوی صورت ما آورد.

خودم را عقب کشیدم و گفتم: «من نکردم»
دن هم با اعتراض گفت: «من هم نکردم.»

- پس من باید از خودم پیرسم چرا از این عروسک زشت و بداخلاق
عکس گرفته‌ام؟!

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبر است؟
 عروسک‌ها خیره و بی تفاوت به من نگاه کردند. هیچ کدام از آنها
 جواب ندادند.

پرسیدم: «موضوع چیست؟» تمام عروسک‌ها را یک به یک از نظر
 گذراندم. «با من حرف بزنید. وگرنه می‌روم و با یک قبیچی می‌آیم و
 موهای همه‌تان را کوتاه می‌کنم!»
 سکوت!

دست به سینه، از پشت سر و جلوی روی آنها رد شدم و خوب آنها
 را برانداز کردم.

غروب بود. خورشید در غرب آسمان پایین می‌رفت و در پشت
 درختان پنهان می‌شد. نور نارنجی خورشید از شیشه‌های غبارگرفته انبار به
 درون می‌تابید.

به اتاق زیر شیروانی آمده بودم تا سر نخ را پیدا کنم. اتفاق‌های عجیب
 و غریبی داشت می‌افتاد.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۶۱

چطور آن همه عکس از راکی در فیلم‌های زین رخنه کرده بود؟
چه کسی این عکس‌ها را گرفته؟
همان کسی که راکی را جابه‌جا می‌کرد، روی میز می‌گذاشت و سعی داشت زین را بترساند.

از عروسک‌ها پرسیدم: «دن اینجا بود؟ پیش شما آمد؟»
تمام اتاق را جستجو کردم. زیر صندلی‌ها و پشت مبل‌ها را.
هیچ سر نخ و علامتی نیافتم. از عروسک‌ها پرسیدم. «آنها هم هیچ
کمکی نکردند.»

نخواستم وقت را بیشتر تلف کنم و داشتم می‌رفتم پایین.

سرپله‌ها که رسیدم، صدای خنده‌ای شنیدم!
- چی؟ برگشتم. به اطراف نگاه کردم و فریاد کشیدم.
خنده‌ای دیگر!

پس از آن صدای خشنی گفت: «تو موقرمز هستی؟ تو داری زنگ زده
می‌شوی؟»

دستم را جلوی دهان گرفتم و چشم‌هایم از روی عروسکی به
عروسک دیگر چرخید و گفتم: «چی؟ کی بود؟ چی گفتی؟»
پس از خنده‌ای دیگر: «هی ترینا، تو زیبا هستی. زشت و زیبا!»
پس از آن خنده شیطانی دیگری: «عطر ترا دوست دارم. اسمش
چیست؟ عطر است یا اسپری؟» چشمانم به روی عروسک جدید افتاد.
همان که پدر اسمش را خندان گذاشته بود. درست وسط کاناپه. صدا از
طرف او می‌آمد!

- مرا فشار بده. کابوس می‌بینم یا صورت واقعی خودت است؟
یخ زدم. لرز شدیدی در پشتم حس کردم. صدای خشن از عروسک

۶۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

جدید می آمد!
 بی تفاوت به من نگاه می کرد. دهانش با ژست بدترکیبی باز بود.
 آیا صدا از خندان می آمد؟ به خودم گفتم: «غیرممکن است.
 غیرممکن!»
 عروسک های خیمه شب بازی نمی توانند بدون عروسک گردان حرف
 بزنند.»

بلند گفتم: «احمقانه است!»
 سپس عروسک شروع به حرکت کرد.



فریادی کشیدم.
 دن سرش را از پشت مبل بالا آورد.
 عروسک به کناری افتاد. دیوانه وار به برادرم اشاره کردم و با ناباوری
 گفتم: «تو...! تو...!»
 قلبم به شدت می زد. سرما سراپای مرا فرا گرفت.
 با فریاد گفتم: «این شوخی نیست. تو داشتی مرا از ترس می کشتی!»
 برخلاف آنچه فکر می کردم، اصلاً نخندید و با چشمانی متحیر به
 عروسک ها نگاه کرد و پرسید: «کی بود؟»
 برگشتم و پرسیدم: «به من بگو، باز هم تو نبودی؟»
 دستی به موهای قهوه ای کوتاهش کشید و گفت: «من اصلاً چیزی
 نگفتم.»
 با عصبانیت گفتم: «تو بزرگ ترین دروغگوی دنیا هستی. از کی تا حالا
 اینجا بودی؟ اینجا چه کار داری؟ مرا تعقیب می کنی؟»
 سرش را تکان داد و از پشت کاناپه بیرون آمد و پرسید: «ترینا، تو

۶۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

اینجا چه می‌کنی؟ آمدی راکی را ببری؟ می‌خواهی دوباره راکی را پایین ببری و زین را بترسانی؟»

فریاد بلندی کشیدم و دن را با تمام قدرتم تکان دادم. دن عقب عقب رفت و روی کاناپه افتاد. وقتی روی عروسک جدید افتاد، فریاد کشید.

مثل این بود که دن و عروسک جدید با هم کشتی می‌گیرند و از سر و کول هم بالا می‌روند.

جلوی کاناپه رفتم تا راه فرار او را ببندم. وقتی می‌خواست در برود، دوباره او را روی کاناپه هل دادم.

فریاد کشیدم: «خودت خوب می‌دانی که من راکی را حرکت نمی‌دهم. همه می‌دانیم این کار توست. تو هر دوی ما را به دردسر خواهی انداخت. پدر را که می‌شناسی؟»

دن با خشم بسیار گفت: «تو اشتباه می‌کنی. اشتباه! اشتباه! اشتباه!» صورت موش کوچولوش کاملاً سرخ شده بود. خودش را از روی مبل بالا کشید.

عروسک روی کاناپه نیم‌خیز شد و سرش چرخید. مثل اینکه با من دعوا می‌کرد.

رو کردم به برادرم و سؤال کردم: «اگر دنبال دردسر بیشتر نیستی، بگو اینجا چه کار می‌کنی؟»

جواب داد: «منتظرم.»

پرسیدم: «منتظر چی؟ می‌شود بگویی.» و دست به سینه ایستادم؟ گفت: «فقط انتظار، تو نمی‌فهمی ترینا؟»

به آشغال‌های روی زمین لگد زدم. آن‌ها به نوک کفش‌هایم

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۶۵

چسبیدند. گفتم: «نمی فهمم؟ چی را نمی فهمم؟»

دن پرسید: «نمی بینی چه اتفاق هایی اینجا می افتد؟ نمی فهمی؟»

دولا شدم و آشغال ها را از کفش ورزشی ام کندم. آن ها به دستم

چسبیدند.

پرسیدم: «توی کله ی کوچک موش تو چی می گذرد؟ اگر بفهمم خیلی

خوب است.»

برادرم جلو آمده و آهسته در گوش من گفت: «این ها کار زین است.»

خندیدم. مطمئن نبودم درست می شنوم.

دستم را گرفت و گفت: «این طور نیست؟ می دانم درست فکر کردم،

ترینا. حدس من درست است. همه زیر سر زین است. او عروسک را

جابه جا می کند. او را وادار می کند مرا بزند و روی میز آشپزخانه بنشیند!»

دست دَن را از روی بازویم برداشتم. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم.

می خواستم درجه حرارت بدنش را اندازه بگیرم.

گفتم: «حالت خیلی خراب است. برو بگیر بخواب. به مامان می گویم

تو تب داری و مریض هستی.»

دَن با اصرار بیشتری گفت: «گوش کن. خیلی جدی می گویم. واقعاً

راست می گویم.»

پرسیدم: «چرا باید چنین کاری بکند؟ چرا باید خودش، خودش را

بترساند؟»

دن جواب داد: «می خواهد جبران دفعه پیش را بکند. می فهمی؟»

می خواهد ما را به دردسر بیندازد.»

خودم را روی کاناپه، کنار خندان انداختم و درباره گفته ی برادرم فکر

کردم.

۶۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

گفتم: «تو فکر می‌کنی زین عمداً چنین کاری می‌کند، تا پدر فکر کند ما او را می‌ترسانیم؟»

دن گفت: «بله. خودش همه‌ی این کارها را می‌کند، خودش هم می‌ترسد. و همه‌ی این کارها برای مشکل ساختن شرایط ماست.»

در حالی که فکر می‌کردم، دست عروسک را در دست گرفتم و گفتم: «زین خودش هم می‌ترسد. فکر نمی‌کنم. چی باعث شده این طور فکر کنی؟ دلیل تو چیست؟»

دن خودش را روی صندلی دسته‌داری انداخت و شروع کرد: «اول از همه اینکه تو را کی را پایین نبردی، بردی؟»
سرم را تکان دادم: «نه. ابداً.»

دن گفت: «کار من هم نبود. خوب چه کسی باقی می‌ماند؟ راکی که خودش جایی نمی‌رود؟ درست است؟»
- البته، پس...

دن گفت: «دوربین باعث چنین فکری شد. وقتی عکس‌های راکی ظاهر شد.»

دست عروسک را روی مبل رها کردم و پرسیدم: «منظورت چیست؟»
ابدأ سر از حرف‌های برادر در نمی‌آورم.

دن جواب داد: «دوربین هیچ وقت از جلوی چشم زین دور نمی‌شود. همیشه آن را به گردنش می‌آویزد. پس چه کسی می‌تواند آن همه عکس از راکی گرفته باشد؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «منظورت این است که زین...؟»
دن سری تکان داد و گفت: «زین تنها کسی است که می‌تواند آن عکس‌ها را از راکی بگیرد. یواشکی به انبار رفته و عکس‌ها را گرفته، بعد

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۶۷

این طور وانمود کرد که از ظاهر شدن عکس ها ترسیده و عصبانی است. پرسیدم: «پس همه ی این ها نمایشی بود؟»
 دن جواب داد: «مطمئن هستم. همه ی این ها نمایش بود تا ما را بترساند. ما را به دردسر بیندازد. زین می خواهد جواب دفعه ی پیش ما را بدهد.»
 گفتم: «هنوز باورم نمی شود. این کار زین نیست. او پسر ساده ای است. ساکت و خجالتی است. نمی تواند حقه و کلک در کارش باشد.»
 دن گفت: «ماه ها وقت داشته. ماه ها وقت برای نقشه کشیدن و انتقام گرفتن. ما باید این را ثابت کنیم. ما باید اینجا پنهان شویم تا او را غافلگیر کنیم. من برای همین اینجا پنهان شده بودم تا او را حین عمل گیر بیندازم؟»
 با اینکه تنها بودیم، باز هم یواش حرف می زد: «امشب وقتی همه خواب هستند، آهسته باید بالا بیاییم و منتظر شویم. منتظر تا زین را ببینیم.»

موافقت کردم: «باشد. فکر می کنم ارزش آن را دارد.»
 آیا دن حق داشت؟
 می شد زین را غافلگیر کرد؟
 نمی توانستم صبر کنم تا همه بخوابند. داشتم از فکر دیوانه می شدم.

۱۳

باد شدیدی شیشه‌های پنجره را لرزاند.
 ابر سیاهی ماه را پوشاند.
 در تاریکی به اتاق زیرشیروانی خزیدیم.
 یک پله می‌رفتیم و توقف می‌کردیم. یک پله دیگر، و دوباره توقف.
 آهسته و پاورچین.
 خانه‌ی قدیمی زیر پای ما غرولند می‌کرد. جرق... جرق...
 انبار تاریک‌تر از راه‌پله‌ها بود.
 دست بردم که کلید را بزنم، ولی دَن دستم را گرفت. خُل شده‌ای؟ باید
 تاریک باشد. کاملاً تاریک. وگرنه زین می‌فهمد کسی بالا است.
 با حالتی خواب‌آلود آهسته گفتم: «می‌دانم. فقط می‌خواستم
 عروسک‌ها را ببینم تا مطمئن شوم همگی بالا هستند.»
 دن فوراً جواب داد: «همه اینجا هستند. فقط تکان نخور. بیا پشت مبل
 پنهان شویم.»
 با نوک پنجه پا به پشت مبل رفتیم. چیزی دیده نمی‌شد. ابر بیشتری

۷۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

جلوی نور ماه را پوشاند. سرانجام چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرد و ما توانستیم دسته‌های کاناپه را ببینیم. سر عروسک‌ها را ببینیم. شانه‌های عروسک‌ها. سایه‌ها.

آهسته گفتم: «دن کجایی؟»

گفت: «همین جا. زود باش.» صدا از پشت کاناپه می‌آمد.

همین که از کنار کاناپه رد شدم، نگاه عروسک‌ها را احساس کردم. فکر کردم صدای خنده‌ی ملایمی می‌آید. شیطان دوباره خندید. شاید خیال می‌کنم.

از بالای کاناپه سرک کشیدم. احساس کردم دست چوبی یک عروسک روی دسته مبل است. به‌طور تعجب‌آوری دست چوبی گرم بود. مثل گرمای بدن انسان!

به خودم گفتم: «ترینا، خیالاتی نشو. دست عروسک گرم است، چون هوای انباری هم گرم است.»

باد زوزه می‌کشید و به شیشه‌ها می‌خورد و از سقف انبار عبور می‌کرد.

صداهاى عجیبی می‌شنیدم. صدای ناله، صدای سوت، صدای خنده‌ای آرام.

همه‌ی صداها را نشنیده گرفتم. کنار برادرم پنهان شدم و آهسته گفتم: «خوب حالا چه می‌شود؟ چه کار باید کرد؟»

- هیس.

در تاریکی انگشتش را روی لب گذاشت: «منتظر می‌شویم و صبر می‌کنیم.»

هر دو به پشت مبل تکیه دادیم و نشستیم. من زانوهایم را بغل کردم و

آهسته گفتم: «او نیامد. چرا وقت را تلف کنیم؟»
 دن گفت: «هیس. صبر کن ترینا. به او فرصت بده.»
 خمیازه‌ای کشیدم. خیلی خوابم می‌آمد. گرمای هوای انباری مرا بیشتر
 کسل می‌کرد.

چشم‌هایم را بستم و به زین فکر کردم.
 سر میز شام، دن نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و درباره عکس‌ها به
 پدر گفت: «نمی‌دانم چه کسی نصف حلقه فیلم را هدر داده است.»
 پدر با خشم نگاهی به ما کرد، و به دن مجال ادامه حرف را نداد و
 پیشنهاد کرد: «بعد از شام درباره‌اش حرف خواهیم زد.»

زین با صدای لرزانی به پدرم گفت: «ترسیدم. چه اتفاقات عجیبی
 می‌افتد. مثل اینکه عروسک‌ها برای خودشان دنیای مخصوصی دارند.
 امیدوارم امشب دوباره دچار کابوس نشوم.»
 مادرم گفت: «حالا در مورد عروسک‌ها حرف نزنیم. زین، درباره
 مدرسه امسالت برایمان حرف بزن. معلّم کیست؟ چه رشته‌ای
 می‌خوانی؟»

عمو کال حرف مادر را قطع کرد و پرسید: «می‌شود باز هم سیب‌زمینی
 بردارم.» و دستش را به طرف کاسه برد. «خیلی خوشمزه‌اند. دلم
 می‌خواهد مثل یک گاو بخورم.» پدر نگاه دیگری به عکس راکی
 انداخت و با خشم نگاه دیگری به من و دن انداخت. بعد عکس‌ها را زمین
 گذاشت.

بعد از شام سعی کردیم تا آنجا که امکان دارد، از پدر دور بمانیم.
 نمی‌خواستیم به سخنرانی دور و دراز او درباره‌ی پسرعموی بیچاره‌مان
 گوش کنیم. به تنبیه و سفارش علاقه‌ای نداشتیم.

۷۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

حالا نزدیک نیمه شب بود و ما در تاریکی انباری پشت کاناپه‌ی
نزدیک دیوار پنهان شده بودیم. صدای زوزه باد و ناله‌های خانه و
انتظار...

چشم‌هایم را بستم. در فکر فرو رفته بودم. راکی... زین...
من و دن اینجا تنها نیستیم. سیزده عروسک چوبی هم با ما هستند.
سیزده جفت چشم در تاریکی به ما خیره شده‌اند. سیزده نگاه یخ‌زده به
جز نگاه تمسخرآمیز راکی.

بدن‌هایی خالی از زندگی. تهی...
فکرهایی درباره عروسک‌ها. عروسک‌های کنار ما. حدس می‌زنم به
خواب رفتم.

آیا درباره عروسک‌ها خوابی هم دیدم؟ شاید.
نمی‌دانم چقدر خوابیدم.
با صدای پایی بیدار شدم. صدایی نرم و سبک که روی کف انباری قدم
می‌زد.

می‌دانستم که عروسک‌ها جان گرفته‌اند!

سرم را بالا گرفتم و گوش‌هایم را تیز کردم.
 دست‌هایم هنوز دور زانوهایم حلقه بود. هر دو دستم خواب رفته بود
 و سوزن سوزن می‌شد.
 پشت‌گردنم درد می‌کرد. دهانم خشک و ترش شده بود.
 بیشتر ترسیدم. زیرا حس کردم که قدم‌ها به من نزدیک‌تر می‌شود.
 فهمیدم که عروسکی راه نمی‌رود.
 یک انسان، یک انسان آهسته و محتاط به کاناپه نزدیک می‌شد.
 چرا فکر می‌کردم صدای حرکت عروسک‌ها را می‌شنوم؟ شاید از
 خوابی بود که هنوز در ذهنم باقی مانده بود.
 دست‌هایم را تکان دادم. سعی کردم جلوی سوزن سوزن شدن آن‌ها را
 بگیرم.

حالا بیدار بودم. کاملاً هوشیار.
 قدم‌ها به من نزدیک شد.
 شاید دن باشد؟ دن کجاست؟

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۷۵

شاید وقتی که خوابم برد، او بلند شده و رفته روی کاناپه؟
نه. در تاریکی دیدم پهلوی من نشسته.
دن روی زانویش نشست. متوجه حرکت من شد. دستش را به علامت
سکوت بالا آورد.
بعد با هر دو دست پشت کاناپه را گرفت، به جلو خم شد و پدید وسط
اتاق.
من هم به طرف دیگر کاناپه رفتم. باد در انباری می پیچید زوزه آن
شنیده می شد. پنجره ها می لرزیدند.
دلم می خواست از جا پرم. فریاد بکشم و چراغ را روشن کنم.
اما دن دستم را فشار داد. او حتماً متوجه افکار من شده بود. انگشتش
را بر لب گذاشت. هر دو سر جای خود بی حرکت ماندیم. پشت کاناپه صبر
کردیم و به صدای پا گوش دادیم.
چرق چرق کف اتاق صدا می کرد.
یک سیاهی جلوی صندلی روکش دار کنار کاناپه ایستاد. کمی با من و
دن فاصله داشت. اگر می خواستم می توانستم دست دراز کنم و بگیرم.
سعی کردم صورتش را ببینم. اما پشت کاناپه پنهان بود. جرئت نکردم
خودم را کمی بالا بکشم.
صدای به هم خوردن دو چوب را شنیدم. دو دست عروسک به هم
خورد.
صدای خش خش لباس سنگینی به گوشم خورد و صدای به هم
خوردن کفش های چرمی.
مزاحم سرزده، عروسک را از صندلی بلند کرده بود.
با دقت زیاد در عمق تاریکی متوجه شدم که عروسک را زیر بغل زد.

۷۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

دست‌های عروسک از پشت آویزان بود. هیکلی سیاه‌رنگ با سرعت خارج شد، و به طرف پله‌های انباری حرکت کرد. از پشت کاناپه بیرون آمدم. روی نوک پنجه پا، مزاحم را تعقیب کردم.

خوردم به دیوار! با سرپنجه پا تا آنجا که امکان داشت، آهسته از میان اتاق رد شدم. می‌شنیدم که دن هم دنبال من می‌آید. خودم را به کلید برق رساندم. دست لرزان خود را دراز کردم، تا آن را روشن کنم. بله!

چراغ را روشن کردم.
من و دن هر دو با هم جیغ کشیدیم.



- زین!

من و برادرم هر دو با فریاد اسمش را صدا کردیم.
زین با چشم‌های گرد و از حدقه درآمده و دهانی باز، وحشت‌زده
ایستاد. دیدم که زانوهایش تا شدند و نزدیک بود نقش زمین شود.

منِ کنان با دهان باز سعی کرد حرفی بزند.
به خودم فشار آوردم و گفتم: «زین، تو را گیر انداختیم!»
زین، راکی را روی شانه‌اش انداخت.

سعی کرد حرفی بزند: «چی، چی؟» ولی صدایی بیرون نیامد. سعی کرد
لبخند بزند. نگاه تمسخرآمیز عروسک از روی شانه‌اش به ما افتاد.

دن گفت: «فکرش را می‌کردیم. این حق بازی‌ها فایده ندارد.»
پسر عمو هنوز می‌خواست سرفه کند و لبخند بزند، ولی دن به او مهلت
نمی‌داد و گفت: «ما از اول می‌دانستیم.» جلو رفت و چند بار محکم به
پشتش زد.

بعد از چند دقیقه، سرفه و خنده زین متوقف شد. دن، راکی را از روی

۷۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

شانه او برداشت و برد روی صندلی اش گذاشت.

زین پرسید: «از کجا فهمیدید؟»

گفتم: «اول شک کردیم، ولی بعد فهمیدیم چه شک درستی.»
 زین که شرمنده سر به زیر انداخته بود، گفت: «فقط می خواستم شوخی کنم.»

با خشم فریاد کشیدم: «می خواستی فقط شوخی کنی؟ چه شوخی زشتی! تو با این کار ما را به دردسر می انداختی و تابستان ما را خراب می کردی!»

شرمنده سرش را تکان داد و گفت: «بله، حدس می زدم.» پوزخندی روی صورتش پیدا شد: «من شما را به دردسر انداختم. همه جا آن عروسک احمق را می بردم.»
 من و دن نخندیدیم.

رنجیده گفتم: «تو ما را دیوانه کردی.»

برادرم اضافه کرد: «تو همه را دیوانه کردی.»

زین خندید. خنده ای موفقیت آمیز. دیدم خیلی از خودش راضی به نظر می رسد.

اعتراف می کنم من و دن سزاوار بودیم. آیا لبخند مسخره او پایان خواهد گرفت؟

گفتم: «حالا همه چیز به پایان رسید. شوخی و ترس بس است. دیگر برای یکدیگر دردسر درست نکنیم و آتش بس اعلام کنیم.»

زین لب پایین خود را گاز گرفت. مدتی طولانی فکر کرد و سپس گفت: «بسیار خوب، آتش بس.»

به طور رسمی با هم دست دادیم. کف دست هایمان را به علامت

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۷۹

دوستی به هم زدیم، و سه تایی خندیدیم. نمی دانم چرا خندیدیم. شاید به خاطر این بود که خیلی دیر وقت بود و خوابمان می آمد و هر سه خوشحال بودیم که دیگر با هم دوست هستیم و سراغ شوخی های احتماله نخواهیم رفت.

وقتی از پله ها پایین می رفتیم، واقعاً از ته دل خوشحال بودم. فکر می کردم دیگر شوخی های ترسناک با عروسک ها تمام شد. نمی دانستم که تازه اول کار است.

صبح روز بعد، من و دن و زین برای یک دوچرخه سواری حسابی
بیرون رفتیم.

شب قبل باد شدیدی وزیده بود. ولی حالا، هوا قشنگ و تمیز بود و
هوای لطیفی به صورتمان می خورد.

درختان هنوز بی برگ بودند. زمین از شبنم صبحگاهی لغزنده بود.
هوای ملایم و لطیف، نوید بهاری دل انگیز را می داد.

از راه باریکی مسیر جنگل را رکاب زدیم.
خورشید هنوز بالا نیامده بود. صورت مان گل انداخته و گرم شده بود.
ایستادم تا زیپ کاپشن خود را باز کنم. چشمم به زمینی افتاد که پر از
جوانه های تازه رویده بود.

دن فریاد کشید و هر دو دستش را به سوی آسمان مشت کرد و گفت:
«آخ جون، فقط سه ماه از مدرسه مان باقی مانده!»

رو کردم به زین و گفتم: «امسال برای اولین بار می خواهیم به اردو
برویم. آن هم در ماساچوست.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۸۱

دن با شادی اضافه کرد: «برای هشت هفته!»

زین موهای بورش را کنار زد، روی دسته‌ی دوچرخه‌ی پدرم خم شد، محکم‌تر رکاب زد و گفت: «من اصلاً نمی‌دانم امسال تابستان چه کاره هستم. احتمالاً بدون برنامه‌ا.»

پرسیدم: «امسال می‌خواهی تابستان را چگونه بگذرانی؟»

پوزخندی زد و گفت: «بلا تکلیف هستم.»

همگی خندیدیم. همگی شاد و بی‌خیال بودیم.

دن شروع کرد به بلند کردن چرخ جلوی دوچرخه‌اش. خودش را عقب کشید و چرخ جلویی از زمین بلند شد.

زین سعی کرد همین کار را بکند، ولی محکم با درخت برخورد کرد و افتاد روی زمین، و دوچرخه هم افتاد روی او. منتظر بودم آه و ناله کند. گریه و زاری کند. کار همیشگی‌اش. ولی بلند شد و به خودش نهیب زد: «زین، آهسته‌تر بران.»

دن به شوخی گفت: «دوباره، دوباره...»

زین خنده‌کنان گفت: «خودت دوباره انجام بده!»

لباس‌هایش را تکاند، شلوارش را تمیز کرد و دوباره سوار دوچرخه‌اش شد. بعد همگی به طرف پایین جاده رکاب زدیم.

فکر می‌کنم حال و هوای خوبی داشتیم و مهم نبود کی، چه می‌گوید. فقط همه به خاطر آشتی و دوستی شاد بودیم. راه خاکی تمام شد و به حوضچه‌ای رسیدیم که زیر نور خورشید می‌درخشید. هنوز کمی یخ‌زده بود.

زین از دوچرخه‌اش پایین آمد و روی چمن‌ها دراز کشید. بعد بلند شد و به طرف حوضچه‌ی گرد رفت تا چند عکس بگیرد.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۸۳

گفت: «به این سبزه‌های تازه نگاه کنید که چگونه سر از زیر برف‌ها درمی‌آورند.» خم شد و زانو زد و چند عکس از جوانه‌ها گرفت.

من و دن به هم نگاه کردیم. نمی‌فهمیدم چه چیز این سبزه‌ها جالب و دیدنی است. ولی حدس زدم چون من عکاس نیستم، علاقه‌ای هم ندارم. وقتی که زین بلند شد، یک موش کوچک مشکی و قهوه‌ای از لبه‌ی حوض پرید و رفت. زین دوربین به دست باز هم چند عکس گرفت.

با خوشحالی گفت: «هی! فکر می‌کنم توانستم بگیرمش!»

فریاد زد: «به، چه عالی!» امروز صبح همه چیز عالی بود.

مدتی کنار حوض بلا تکلیف ایستادیم. بعد چند قدم در جنگل راه رفتیم. دیگر گرسنه شده بودیم. بنابراین همگی سوار دوچرخه به سوی خانه برگشتیم.

رفتیم دوچرخه‌ها را در گاراژ بگذاریم، ناگهان زین چشمش به چاه پشت خانه افتاد و گفت: «به! به! بیایید تماشا کنید.» چشمان آبی‌اش برق می‌زد.

دوربین به دست دوچرخه را رها کرد، از روی چمن‌ها گذشت و به سوی چاه رفت.

«بیایید نگاهی به آن بیندازیم.»

آنجا سنگ چاه گردی بود. پوشیده از خزه که یک درپوش قرمز رنگ داشت. ولی حالا طوفان آن را برده بود و پدر هم ولش کرده بود. وقتی که ما کوچک بودیم، عادت داشتیم همدیگر را از روح و جن درون آن بترسانیم. و داستان‌هایی در مورد موجودات عجیب و غریبی که در چاه زندگی می‌کردند، می‌گفتیم. ولی سال‌ها بود که دیگر توجهی به آن نداشتیم. پدر می‌خواست چاه را خراب کند و رویش را بپوشاند، ولی

۸۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

انگار فراموش کرده بود. زین چند عکس از آن گرفت و پرسید: «آیا آب دارد؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم.»
 دن، دستش را دور کمر زین انداخت و گفت: «می‌توانیم تو را توی آن
 بیندازیم تا ببینیم چلاپ چلاپ می‌کنی!»
 زین خودش را از دست دن رها کرد و گفت: «راه بهتری وجود دارد،
 می‌شود یک سنگ داخل چاه بیندازیم و صدایش را بشنویم.»
 سپس سنگی برداشت و در چاه انداخت. بعد کمی منتظر شدیم تا
 صدای آب را شنیدیم. زین بقیه حلقه فیلمش را عکس گرفت. بعد به
 داخل خانه رفتیم.

برای شستشو بالا می‌رفتیم که زین جلوی در اتاقش ایستاد. دیدم
 رنگش مثل گچ سفید شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و دهانش باز
 ماند. خودمان را به او رساندیم و داخل اتاق را نگاه کردیم و جیغ
 کشیدیم.

دن وحشت زده گفت: «چه اتاقی!»

هر سه تا در چهارچوب در اتاق، حیرت زده ایستادیم و به صحنه باورنکردنی خیره شدیم.

اول فکر کردیم، شاید شب گذشته زین پنجره را نبسته و طوفان این طور کرده. ولی نه، این نبود. همه‌ی لباس‌ها از کمد بیرون ریخته بود. کتوها از جا درآمده و دمر شده بودند و محتویات آن‌ها کف اتاق ولو شده بود. اصلاً کف اتاق پیدا نبود.

قفسه‌ی کتاب‌ها خالی بود. همه‌ی کتاب‌ها ورق ورق و پخش شده بودند. میز کنار تخت سروته شده بود. چراغ مطالعه روی زمین افتاده و کلاهک آن پاره و شکسته شده بود. زین به وسط اتاق اشاره کرد و گفت: «ببینید!»

روی لباس‌های تلبار شده در وسط اتاق، راکی نشسته بود، در حالی که پاهایش را در اطراف باز کرده، صاف و مستقیم به ما نگاه کرد. انگار با تمسخر می‌گوید: «جرئت دارید، بیایید تو!»

دستم را روی موهایم کشیدم و گفتم: «اصلاً باور نمی‌کنم!»
صدای مادرم مرا به خود آورد: «چی را باور نمی‌کنی؟»
برگشتم و دیدم او از اتاق خوابش بیرون آمد. در همان حال که بلوز
آبی رنگش را توی شلوار جینش مرتب می‌کرد، به طرف ما آمد.
فریاد زدم: «مادر، اتفاق وحشتناکی افتاده.»
لبخندش محو شد و گفت: «چه شده؟»
خودم را کنار کشیدم تا او بتواند کف اتاق زین را ببیند.
مادرم هر دو دستش را روی گونه گذاشت و با تعجب گفت: «آه... نه!
کی اینجا آمده؟»
آب دهانش را قورت داد. با صدای لرزانی حرف می‌زد.
به طرف دیگر هال رفتم و در اتاق خودم را باز کردم و گفتم: «اینجا که
همیشه زیر و رو هست!»
مادرم مین مین کنان گفت: «ولی... ولی.» چشمش روی تلی از لباس‌ها به
راکی افتاد.
پرسید: «او اینجا چه کار می‌کند؟»
گفتم: «ما نمی‌دانیم.»
مادر که هنوز گونه‌هایش را می‌فشرد، گفت: «خوب، پس چه کسی
کرده؟»
دن گفت: «ما نکرده‌ایم.»
زین یک نفس تکرار می‌کرد: «ما نکردیم. ما نبودیم. ما رفته بودیم
دو چرخه سواری. تقصیر دن و ترینا نیست.»
مادرم گفت: «کسی بی‌اجازه وارد این اتاق شده. کسی این‌ها را عمداً به
هم ریخته.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۸۷

- اما چه کسی؟

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. چشمم به عروسک یکه‌بزن افتاد.

- پس چه کسی؟



همگی با هم کمک کردیم تا اتاق را مثل قبل مرتب کردیم. همه‌ی بعد از ظهر مشغول کار بودیم. تمام وسایل را سر جایش گذاشتیم. به غیر از لامپ که شکسته بود. همه در سکوت کار می‌کردیم. نمی‌دانستیم چه باید بگوییم.

مامان می‌خواست پلیس خبر کند. ولی هیچ‌گونه علامتی برای ورود غیر قانونی به خانه نبود. اتاق‌های دیگر هم دست نخورده و صحیح و سالم بودند. پدر از مغازه عکاسی به خانه آمد. ولی ما هنوز سرگرم کار بودیم. وقتی از جریان باخبر شد، عصبانی شد و سر من و برادرم فریاد کشید: «آخر از دست شما در انبار را قفل خواهم کرد.» و راکی را برداشت و روی شانه‌اش انداخت. بعد با حالتی جدی و اخم آلود گفت: «این دیگر شوخی نیست. مسخره‌بازی بس است. دفعه‌ی آخر بود.»

برای صدمین بار با اعتراض گفتیم: «ما نکردیم! این کار ما نیست!» پدر گفت: «ولی من می‌دانم که عروسک خودش راه نمی‌رود! مطمئن هستم.» به راکی خیره شدم. به صورت مسخره‌اش، موقع پایین رفتن از پله‌ها روی

دوش پدرم. بعد خم شدم و خرده‌های لامپ را جمع کردم. آن شب بار دیگر خواب عروسک‌های خیمه شب بازی را دیدم. در خواب همه‌ی آن‌ها می‌رقصیدند. هر دوازده تا. همه‌ی عروسک‌های توی انباری.

دیدم همه‌ی آن‌ها در اتاق زین می‌رقصیدند. روی کوهی از لباس و کتاب. روی تخت خواب، روی میز. دیدم راکی باکوسی می‌رقصد. دیدم ویلبر بالای کمد لباس رقص احمقانه‌ای می‌کند.

خندان را دیدم با عروسک جدید که دست‌های چوبی‌اش را تکان می‌دهد، سرش را تکان می‌دهد. آن‌ها وسط اتاق ایستاده بودند و عروسک‌های دیگر دایره‌وار پیرامون آن‌ها می‌رقصیدند. دست‌های بزرگشان را بالای سر برد و دست می‌زدند، و پاها را لاغرشان خم می‌شد و تکان می‌خورد.

آن‌ها در سکوت می‌رقصیدند. هیچ آهنگی در کار نبود. اصلاً صدایی نبود. بدن‌هایشان می‌چرخیدند و پیچ و تاب می‌خوردند. صورت‌هایشان سرد و یخ‌زده، به یکدیگر چشمک می‌زد و لب‌های قرمزشان با ترس به هم می‌خورد. آن‌ها خم می‌شدند، پیچ و تاب می‌خوردند، بالا و پایین می‌رفتند. ولی در سکوت.

وقتی داشتم بیدار می‌شدم، کم‌کم از جلوی چشمم محو شدند.

یواش یواش بیدار شدم و چشم‌هایم را باز کردم.

دست‌های سنگینی را برگردنم حس کردم.

به چشم‌های زشت راکی خیره شدم.

روی پتویم نشسته بود. عروسک روی من نشسته بود.

دست‌های سنگین خود را دور گردن من انداخته بود!

از ترس جیغ کشیدم و دست بردم دست‌های عروسک را پس زدم.
لگد زدم و پتو را کنار کشیدم، و با لگدی دیگر، عروسک را پرت
کردم.

چشم‌های درشتش بدجوری به من نگاه می‌کرد.
سرش را در دست گرفتم و فشار دادم.
بلند شدم و نشستم. تمام اعضای بدنم می‌لرزید. کمر عروسک را
گرفتم.

چراغ سقف روشن شد. پدر و مادرم با هم به اتاق آمدند.
- چی شده؟ ترینا. چی شده؟
هر دوی آن‌ها ایستادند و مدت کوتاهی به عروسک وسط اتاق نگاه
کردند.

گفتم: «او... او...» در حالی که سعی می‌کردم نفس عمیقی بکشم ادامه
دادم: «راکی روی من پرید. می‌خواست مرا خفه کند، که از خواب پریدم
و...»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۹۱

پدرم به سرش دست کشید و با خشم گفت: «این کار باید پایان بگیرد. تپاش کن!»

مادرم کنار تخت من نشست و مرا در آغوش کشید. نمی توانستم جلوی لرزیدن شانه هایم را بگیرم.

گفتم: «خیلی وحشتناک بود. خواب بودم. از خواب پریدم و دیدم اینجاست.»

پدرم با مشت گره کرده ای گفت: «دیگر قابل تحمل نیست! دیگر قابل تحمل نیست!»

مادرم مرا آرام کرد. و ما سعی کردیم پدر را آرام کنیم. پس از آرامش، آن ها چراغ را خاموش کرده، اتاق را ترک کردند و در را بستند.

پدر راکی را به انبار برد، تا سر جایش بگذارد. فکر می کنم پدرم در اتاق عروسک ها را قفل کرد.

چشم هایم را بستم و سعی کردم به راکی و زین و عروسک ها فکر نکنم.

پس از مدتی خوابم برد. با صدای ضربه ای به در اتاق بیدار شدم. دو ضربه. بعد چند ضربه.

با وحشت بیدار شدم و نشستم. می دانستم راکی است. او دوباره برگشته بود!

۲۰

در اتاق خوابم به آرامی باز شد.
 نفسم را در سینه حبس کردم و به تاریکی چشم دوختم.
 - ترینا؟ ترینا، بیداری؟
 صدایش آرام بود.
 همین که در باز شد، مستطیلی از نور به داخل آمد. بعد سری از حال به
 درون آمد و چند قدم به جلو برداشت.
 - ترینا؟ من هستم.
 نفس راحتی کشیدم و گفتم: «دن، چه می خواهی؟» صدایم کاملاً گرفته
 و خواب آلود بود.
 دن گفت: «همه چیز را شنیدم.» کنار تخت آمد. آستین پیژامه اش را
 پایین کشید. به من نگاه کرد و نجواکنان گفت: «زین را کی راروی تخت تو
 گذاشت. زین این کار را کرد.»
 گفتم: «چرا چنین حرفی می زنی؟ ماکه صلح کردیم. یادت هست؟ زین
 قبول کرد که شیطنت تمام شده.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۹۳

دن آهسته گفت: «بله، درست است ولی حالا زین فکر می‌کند که می‌تواند ما را بیشتر بترساند، چون دیگر به او شک نداریم. ترینا، می‌دانی زین ول کن نیست. مطمئن هستم.»

لبم را گزیدم. داشتم درباره آنچه که دن می‌گفت فکر می‌کردم. ولی خیلی خواب‌آلود بودم!

دن جلوتر آمد و آهسته و پرهیجان شروع به حرف زدن کرد: «صبح قبل از آنکه برای دوچرخه سواری برویم، یادت هست زین برگشت تا به اتاقش برود؟ گفت دوربین را جا گذاشته. خوب، برای زیر و رو کردن اتاقش وقت کافی داشته. همه چیز مربوط به قبل از ترک خانه است.» بی‌اهمیت گفتم: «خوب بله، شاید.»

دن گفت: «امشب هم او را کی را آورده به اتاق تو و او را روی تخت تو گذاشته. مطمئن هستم. باید دوباره فردا شب در انبار پنهان شویم و او را گیر بیندازیم. خوب می‌دانم!»

گفتم: «دوباره بالا پنهان شویم؟ نه اصلاً! خیلی گرم است، خیلی دَم دارد. من تا آنجا که امکان دارد می‌خواهم از عروسک‌ها دور باشم.»

برادرم آهی کشید و گفت: «می‌دانم حق با من است.» گفتم: «نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که خوابم می‌آید.» پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

شب بعد پدر و مادرم مهمانی شامی به افتخار عمو کال و زین داشتند. آن‌ها خانواده بیرچس و کانفیلدز را از خیابان پایین و دخترخاله رابین و شوهرش فرد را دعوت کرده بودند.

فرد آدم بسیار خوبی است. همه او را فراگی صدا می‌کنند. او کوتاه و گرد و تپل است و از خودش صدایی شبیه قورباغه درمی‌آورد.

۹۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

همیشه مرا می خنداند. میلیون ها جوک بلد است. رابین دوست دارد او را ساکت کند، ولی او هیچ وقت ساکت نمی شود.

پدر و مادرم زیاد مهمانی نمی دهند. چون از صبح تا شب باید کار کنند تا اتاق غذاخوری را آماده کنند، میز را بچینند و شام را تهیه کنند.

مادر یک ران گوسفند پخت. پدر هم خرچنگ و سیب زمینی های خوشمزه ای پخت. مادر برای میز شام گل خرید و ظرف های مخصوص عید را آورد. چیزهایی که سالی یک بار اتفاق می افتاد.

اتاق غذاخوری به راستی زیبا شده بود. من و دن و زین آخر میز پیش هم نشسته بودیم. فراگی هم پیش ما بود. چون او هم یک جور بچه بزرگ است! او یک جوک دست اول بچه های عقب افتاده برای من تعریف کرد: «کسی از یک بچه احمق پرسید، می توانی روی سرت بایستی؟ گفت نه، آنجا خیلی بلند است.»

یک دفعه زدم زیر خنده. در این موقع دیدم، زین از زیر میز پایین می رود. پرسیدم: «کجا می روی؟»

گفت: «می روم دوربین را بیاورم. می خواهم چند تا عکس قبل از خراب شدن از میز قشنگ شام بگیرم.»

او به طبقه بالا رفت. ولی بعد از چند لحظه صدای جیغ و شیونش را شنیدیم.

صدای پایه صندلی ها شنیده شد. همگی سعی می کردند زود خودشان را به او برسانند.

من از همه زودتر به اتاق زین رسیدم. از جلوی در دیدم که او وسط اتاق ایستاده. نگاهی بیمارگونه در صورتش بود. دوربین را در دستش دیدم. یا شاید اثری از دوربین! چون کسی اسباب داخل دوربین را از

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۹۵

جایش درآورده و وسط اتاق پراکنده بود. عدسی‌ها، فیلم‌ها و چیزهای شکسته شده دیگر بر روی زمین. زین با اوقاتی تلخ بالای وسایل شکسته دوربین ایستاده بود و جلد دوربین را در دستش تکان می‌داد.

چشمم به روی تخت افتاد. راکی آنجا نشسته بود. یک حلقه فیلم پیچ و تاب خورده دورش ریخته بود.

پدر به اتاق آمد. و همه پشت سر او وارد شدند.

کسی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

- این دوربین زین است؟

- چي شده؟

فراگی پرسید: «وقتی خواستی عکس مرا بگیری دوربین این طور شد؟ این هم شوخی بود.»

کسی نخندید. اصلاً خنده‌دار نبود.

رنگ پدر از خشم کبود شد. دوربین را از دست زین گرفت و با دقت آن را واریسی کرد.

پدرم گفت: «شرارت و بدجنسی کافی است.» صدای او را بین همه صداهای دیگر می‌شنیدم. همه با هم حرف می‌زدند.

پدرم با جدیت گفت: «دیگر اجازه نمی‌دهم.» نگاهش به من و دن بود. بدون یک کلمه حرف مدتی به ما نگاه کرد.

زین آه سوزناکی کشید. برگشتم و دیدم نزدیک است گریه کند.

شروع کردم: «زین...» ولی او فریاد کشید و ضمن هل دادن فراگی و آقای بیرچس از اتاق خارج شد.

پدرم با ناراحتی گفت: «کی این کار احمقانه را کرده است؟» و دوربین را جلوی صورتش آورد و انگشتش را روی لنز شکسته کشید. این دوربین

۹۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

بارزشی بود. دوربین گرانقیمتی بود.
تمام مهمانان ساکت شده بودند.
پدر غضب آلود به ما نگاه کرد. می خواست چیزی بگوید.
که صدای کرکننده ای از پایین شنیدیم.

پدر بلند گفت: «اینجا چه خبر شده؟»
 دوربین شکسته را روی تخت پرت کرده و هراسان از اتاق خارج شد.
 همه به دنبال او خارج شدند.
 همه با هم حرف می زدند.
 صدای پای آن ها از پله ها شنیده می شد.
 رو کردم به دن و پرسیدم: «باز هم فکر می کنی کار زین است؟»
 دن گفت: «شاید!»
 به او گفتم: «به هیچ وجه. زین دوربین خودش را نمی شکند. او عاشق دوربینش بود.»
 زین به خاطر به در دسر انداختن من و تو نمی آید دوربینش را بشکند.»
 نگران به من نگاه کرد: «پس. نمی فهمم ترینا.» ترس را در صورتش دیدم. با شنیدن صدای داد و فریاد از پایین، چشم از او برداشتم و گفتم:
 «اجازه بده بینم خرابی بعدی چیست؟»
 هر دو با هم به در اتاق رسیدیم، و به هم خوردیم. اجازه دادم اول او

۹۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

رَد شود. و از پله‌ها سرازیر شدیم و به طرف اتاق غذاخوری رفتیم.
 باز وحشت سراپایم را فراگرفت.
 حق با پدر بود. اتفاق‌های عجیبی که در این خانه می‌افتاد، شوخی نبود.
 آشفته کردن اتاق زین شوخی نبود، کاری شیطانی بود. شکستن دوربین
 او هم کاری شیطانی بود.
 فکر کردن درباره راکی شدیداً مرا می‌ترساند. همیشه این عروسک
 آنجا بود. هر جا شیطنتی بود، او هم آنجا حضور داشت.
 به خودم گفتم: «ترینا، احمق نشو. فکر نکن عروسک‌های پارچه‌ای
 بتوانند کاری بکنند. فکر احمقانه‌ای است. چه کنم؟ به چی فکر کنم؟»
 راه گلویم گرفته بود. دهانم خشک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به
 اتاق ناهارخوری وارد شدم.
 پدر جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. دست‌هایش دور شانه مادرم بود.
 مادرم بین آستین‌های او گم شده بود.
 آیا مادر گریه می‌کرد؟ بله.
 مهمانان به دیوار تکیه داده بودند.
 آن‌ها گیج و وحشت‌زده پچ پچ می‌کردند، یا به فاجعه فکر می‌کردند.
 این چه بلایی بود؟ یک بلای بزرگ. میز ناهارخوری...
 اول توجهم به بشقاب‌ها جلب شد، همه وارونه بودند. پوره
 سیب‌زمینی پدر روی رومیزی پخش بود. تکه‌هایی از سیب‌زمینی به دیوار
 کوبیده شده بود. سالادها روی صندلی و زمین ریخته بود. گلدان‌ها چیده و
 گل‌ها و آب آن روی میز ریخته بود. نان‌ها خیس و لهیده. نوشابه از روی
 میز چکه می‌کرد و لیوان‌ها دمر بودند.
 صدای حق‌حق مامان را می‌شنیدم. پدر سعی می‌کرد او را آرام کند.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۹۹

مهمانان با ناراحتی سر تکان می دادند. همه مات و متحیر بودند.
 دن، دستم را گرفت و مرا بالای میز برد و دو عروسکی را نشانم داد که
 آن بالا روی دو صندلی نشسته بودند. ویلبر و عروسک جدید (خندان).
 آن‌ها در بالای میز با لیوان‌های پر از نوشیدنی در دستشان، روی
 صندلی نشسته بودند و به یکدیگر نگاه می کردند.
 مثل اینکه جشن گرفته بودند!

۲۳

آن شب، من و دن یک بار دیگر پشت کاناپه در انباری پنهان شدیم.
انباری تاریک و ساکت بود.

آن قدر تاریک که برادرم را در کنارم به سختی می دیدم.
هر دو با لباس خواب بودیم. هوا گرم و خشک بود. اما کف دست ها و
پاهایم سرد بودند.

نیمه شب بود، اما خوابم نمی آمد. کاملاً هوشیار بودم و آماده برای هر
چیزی.

این بار، یک دوربین کوچک با خودم آوردم تا وقتی زین آمد
عروسکی را با خودش ببرد، از او عکس بگیرم و به پدر و مادرم نشان
دهم.

حالا فهمیدم که دن حق دارد. زین تنها کسی است که دارد خانه ما را
نابود می کند. او سعی دارد خانه را نابود کند تا به دیگران بفهماند که
عروسک ها جان دارند و ترسناک هستند.

اما چرا؟

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۰۱

آهسته به دن گفتم: «آیا کارهای ما با زین آن قدر وحشتناک بوده که حالا او این طور می خواهد جبران کند؟»
دن گفت: «او بیمار است. تنها جوابم این است که آدمی عوضی و بیمار است.»

یواش گفتم: «بله، آن قدر مریض است که حاضر شده دوربین گران قیمت خودش را خراب کند.»
دن سرش را تکان داد و گفت: «بله. آن قدر عوضی است که با سرعت پایین می رود و میز شام را به هم می ریزد.»

اضافه کردم: «میز ناهارخوری که واقعاً کار خودش بود. مقصر اصلی خودش بود. همگی در بالا داشتیم دوربینش را سر هم می کردیم. ولی او پایین بود. او تنها کسی بود که در طبقه اول بود. بنابراین تنها کسی بود که می توانست میز ناهارخوری را زیر و رو کند. البته او همه را شوکه کرد. طوری عمل کرد که کسی به او سوءظن نداشته باشد.»
چه بد شد. چه شب بدی بود.

مهمانان شام نمی دانستند چه باید به پدر و مادر بگویند. راز ترسناکی بود. کسی جوابی نداشت. همگی کمک کردند تا کثافت کاری را جمع و جور کنند. غذاها به هدر رفته بود و قابل خوردن نبود. کسی هم اشتهایی به خوردن نداشت.

وقتی اتاق نهارخوری تمیز و همه چیز مرتب و منظم شد و مهمانان رفتند. هنگامی که آخرین مهمان می رفت، آهسته به دن گفتم: «حالا وقت آن رسیده که میزگرد خانوادگی داشته باشیم.»

ولی اشتباه کردم. چون مادر زود به اتاقش رفت و پدر هم گفت خیلی خسته است و نمی تواند با کسی حرف بزند.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۰۳

عمو کال از پدر پرسید: «اگر موافقی با ماشین بروم چند تا همبرگر و مرغ سوخاری بخرم.»

پدر سرش را تکان داد و عروسک‌ها را به انباری برد. بعد صدای به هم خوردن در انبار را شنیدم. پس از آن پدر به اتاق خواب رفت تا مادر را آرام کند.

زین پیش پدرش رفت و گفت: «باور نمی‌کنم دوربین خوب من شکسته باشد.»

پدرش دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «عمو دن دوربین بهتری در مغازه دارد که به تو خواهد داد.»

زین ناله کنان گفت: «ولی من دوربین قدیمی خودم را دوست دارم!» همین باعث شد که او را مقصر بدانم. این ادا و اطوارها برای گول زدن من و دن بود!

اما، ما گول نمی‌خوریم. به هیچ وجه. می‌دانستم که توی دوربینم فیلم دارم. دوربین را برداشتم و با دن به انباری آمده‌ایم. در تاریکی منتظر می‌شویم تا زین را بگیریم. و برای همیشه به مصیبت و بلا در این خانه پایان دهیم!

زیاد منتظر نشدیم.

بعد از نیم ساعت، صدای پای آرامی را در انباری شنیدم. نفسم بند آمد. سراپای وجودم را ترس فراگرفت. نزدیک بود دوربین را ببندازم.

دن در کنارم روی دو زانو ایستاد. قلبم به شدت می‌زد. به لبه‌ی کاناپه خزیدم.

تپ تپ صدای پای برهنه‌ای روی کف اتاق.

۱۰۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

سایه‌ی سیاهی خم شد و یک عروسک برداشت.
 آهسته به دن گفتم: «خودش است، زین، می‌دانم.»
 در تاریکی، دیدم عروسک را به طرف راه پله می‌برد.
 بلند شدم. زانویم صدا داد. ولی زود بلند شدم.
 زانوهایم می‌لرزید. دوربین را بلند کردم. دکمه را فشار دادم. نور
 سفیدی اتاق را روشن کرد. یکی دیگر و نور سفید دیگری.
 در نور فلاش دیدم، راکی از شانه زین آویزان است.
 نه. زین نیست. زین نیست. زین نیست.
 در نور فلاش دیدم راکی بر شانه عروسک دیگری است!
 خندان! عروسک جدید.
 عروسک جدید او را به طرف پله‌ها می‌برد.
 خندان، راکی را حمل می‌کرد!

عروسک برگشت.

دستم برای روشن کردن کلید بالا رفت. کلید چراغ را زدم.

یخ زده جلوی کاناپه ایستادم. می خواستم حرکت کنم.

فریاد کشیدم: «خندان، بایست!»

عروسک رنگش پرید. چشم هایش را رو به من باریک کرد و گفت:

«من خندان نیستم.» صدایی خشک و خشن داشت. «اسم من یکه بزن

است.» و به طرف راه پله ها برگشت.

به برادرم نهیب زدم: «بگیرش!» دوتایی یورش بردیم تا او را بگیریم.

عروسک برگشت و راکی را به طرف دن پرت کرد.

کمر یکه بزن را گرفتم تا او را به زمین بزنم. دستش را تکان داد و یک

ضربه به پیشانی ام کوبید. از شدت درد فریاد کشیدم. از دستم در رفت و با

سرعت دوید. از این کار خوشش آمد. با کفش چرمی اش لگدی به مچ

پایم زد. سرم هنوز گیج می رفت. راهم را کج کردم. برگشتم و دیدم، دن

کمر عروسک را گرفت. بعد هر دو به زمین خوردند.

۱۰۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

یکه بزن با صدای خشن و زشتی گفت: «بگذار بروم برده. تو حالا برده‌ی من هستی. بگذار بروم. به تو دستور می‌دهم!»

خودم را روی زمین کشیدم. یکه بزن و دن هم روی زمین ولو بودند. دن به من گفت: «خیلی قوی و زوردار است.» یکه بزن روی دن افتاده بود و با دست‌های چوبی‌اش به او مشت می‌زد.

شانه‌های یکه بزن را گرفتم و او را بلند کردم. با تمام قدرت او را از روی برادرم بلند کردم.

خیلی زور زدم تا بتوانم او را از روی شکم دن بلند کنم. عروسک فریاد کشید: «بگذار بروم، بگذار بروم، ای برده!»

داد زدم: «ولش کن!»

آن قدر در کشمکش بودیم که متوجه صدای پا از راه پله‌ها و باز شدن در انباری نبودیم.

صورتی ظاهر شد. و یک بدن بزرگ.

یک نفس صدا زدم: «پدر، پدر نگاه کن!»

پدر گفت: «چی روی زمین؟»

با وحشت گفتم: «پدر بین زنده است، عروسک جان دارد.»

پدر عینک خود را برداشت، سرش را پایین آورد و به عروسک نگاه کرد: «چی؟»

عروسک بی جان در کنار دن روی زمین افتاد. با دست‌هایی به کمر و پاهایی تا شده، و دهان باز و صورت بی‌رنگ و چشم‌هایی که بی‌احساس خیره به سقف دوخته شده بود. دن با صدای پرهیجان و بلندی گفت: «این عروسک، راکی را برداشته بود. می‌گفت اسمش یکه بزن است. می‌خواست راکی را به طبقه پایین ببرد.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۰۷

پدر نوچ نوچ کنان سرش را تکان داد و با خشم گفت: «بس کن دن. دیگر کافی است.» نگاهی به یک یک ما کرد و گفت: «می دانستم شما مشکل ساز هستید.»

با اعتراض گفتم: «ولی شما پدر...»

پدر حرف مرا قطع کرد: «من احمق نیستم!» و با انگشت به من اشاره کرد و گفت: «تو نمی توانی مرا وادار کنی که یک داستان احمقانه را باور کنم. کجا یک عروسک می تواند یک عروسک دیگر را حمل کند. هر دو تایتان عقلتان را از دست داده اید.»

دن اصرار کرد: «ولی حقیقت دارد.»

ما به یک زن نگاه کردیم. واقعاً زنده به نظر نمی رسید.

برای لحظه ای شک کردم. ترسیدم. شاید همه ی این چیزها را در خواب دیده ام.

اما ناگهان چیزی به خاطر آمد، گفتم: «پدر من می توانم به شما ثابت کنم. من مدرک دارم که دروغ نمی گویم.»

پدر دستی به پشت گردنش کشید و گفت: «خیلی خسته ام. روز طولانی خسته کننده ای را گذرانده ام. لطفاً به من فرصت بده ترینا.»
به او گفتم: «ولی من چند عکس گرفته ام پدر! عکس هایی از یک بز که داشت راکی را حمل می کرد!»

پدر غرید: «ترینا به تو اخطار می کنم.»

ولی من برگشتم و دنبال دوربین گشتم. کجاست؟ همین جا بود. چند دقیقه طول کشید تا آن را دیدم. پایین کاناپه روی زمین تکیه داده به دیوار. دویدم آن طرف اتاق، تا آن را بردارم. ولی در نیمه راه ایستادم. در پشت دوربین باز بود.

۱۰۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

فیلم خراب شده بود و عکس‌ها از بین رفته بودند.
فهمیدم وقتی که می‌خواستم یک‌ه بزن را بگیرم، دوربین از دستم افتاده
و بدبختانه درش باز شده و فیلم‌ها نور دیده‌اند. حالا دیگر نه عکسی دارم
و نه دلیل و مدرکی.

صورتم را برگرداندم و پدر را دیدم که حرص می‌خورد: «ترینا بیش از
این وقت مرا تلف نکن. تا اطلاع بعدی جلوی چشم من نیا. من از دست
شما دو تا عاصی شده‌ام. من و مادرت بعد از رفتن پسرعمویتان مجازات
دیگری برای شما در نظر گرفته‌ایم!»

پدر برای دو عروسک دستی تکان داد و آن‌ها را سر جایشان گذاشت
و گفت: «از عروسک‌های من فاصله بگیرید. این تنها چیزی است که
می‌خواهم به شما بگویم. شب بخیر.»

پدر تند رفت و در راه پله‌ها از نظرها ناپدید شد.
رو به دن کردم و سری تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم. از خشم قلبم
تاپ تاپ می‌کرد. خیلی ضربه خورده بودم. یک‌ه بزن به من چشمک زد. با
آن صورت زشتش، لب‌های قرمزش را تکان داد و صدای ماچ آبداری را
درآورد.

یکه بزَن غرولندکنان گفت: «برده به من دست نزن!»
 قدمی به عقب برداشتم. هنوز نمی توانستم آنچه را که می بینم باور کنم.
 سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم.
 دن، به آرامی سؤال کرد: «آیا واقعاً شماها زنده هستید؟»
 عروسک با صدای ناهنجاری گفت: «شما کله پوک ها چه فکر می کنید!»
 فریاد زدم: «از جان ما چه می خواهید؟ چرا ما را به دردسر می اندازید؟»
 حالت زشتی روی صورتش ظاهر گشت و گفت: «اگر با من رفتار بهتری داشتید، ممکن بود به دردسر نیفتید. شاید به عکس شانس هم می آوردید.»
 سری تکان داد و اضافه کرد: «بزَن به چاک!»
 با اصرار گفتم: «ما برده های شما نیستیم.»
 سرش را بالا آورد و خنده خشکی کرد.
 پرسید: «کی اینجا برده است، تو یا من؟»

۱۱۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

دن پرسید: «آن چند بار هم تو را کی را پایین بردی؟» دیدم هنوز برادرم نمی‌تواند باور کند کار، کار اوست.»

یکه بزن با تمسخر گفت: «شما که باور نمی‌کنید آن عروسک بدترکیب بتواند خودش حرکت کند؟ من با آن زشت بی‌قواره خیلی تفریح کردم. او را سر صحنه‌ها می‌گذاشتم و کلک می‌زدم تا شما برده‌ها به اشتباه بیفتید.»

پرسیدم: «پس تو دوربین زین را خراب کردی و اتاق غذاخوری را زیرورو کردی؟»

چشمانش را باریک کرد و نگاه نفرت‌انگیزی به من انداخت و گفت: «از این بدتر هم می‌کنم، اگر شما برده‌ها به حرف‌های من گوش نکنید!»

خشم سراپای وجودم را فراگرفت. گفتم: «تو همه چیز را خراب کردی. زندگی ما را تباه کردی. برنامه تابستانی ما را به هم زدی.»

یکه بزن خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «شما به اردوی تابستانی نمی‌روید. باید در خانه بمانید و از من مراقبت کنید!»

از کوره در رفتم و گفتم: «نه!» سروصدای زیادی راه انداختم. با هر دو دست سرش را گرفتم و پیچاندم. به یاد آوردم، وقتی پدر او را پیدا کرد سرش دو قسمت شده بود. دلم می‌خواست دوباره آن قسمت‌ها را از هم جدا کنم.

با کفش‌های سنگین خود به من لگد زد. اما من ول نکردم و باز هم سرش را کشیدم.

دن گفت: «بگذار من امتحان کنم. بگذار من امتحان کنم.»

آهی کشیدم و عروسک را روی زمین انداختم.

به دن گفتم: «فایده‌ای ندارد. پدر چسب محکمی به آن زده، دیگر باز

نمی‌شود.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۱۱

یکه بزن با صدای خشک و خشنی که شبیه سرفه بود گفت: «متشکرم! سرم را خوب ماساژ دادی. حالا پشتم را بمال برده!»
 دن طاقت نیاورد. با چشم‌های وحشت‌زده و صدای ضعیفی گفت:
 «ترینا، چه کار کنیم؟»
 یکه بزن گفت: «بچه‌ها یک بازی جدید. موافقید عروسک‌ها را با لگد از پله‌ها پرت کنیم؟ اول نوبت کی؟»
 دن با اعتراض پرسید: «ما باید به حرف او گوش بدهیم؟ او یک اهریمن است.»

- او یک شیطان است!

- باید از دست او خلاص شویم.

- اما چگونه؟ چگونه؟

بعد فکری به خاطر رسید.

مثل اینکه یکه بزن فکر مرا خواند. برگشت و شروع به دویدن کرد.
 اما من تندتر دویدم و پاهای لاغر او را گرفتم.
 با خشونت سعی کرد پاهایش را از دستم درآورد.
 با دست‌های چوبی‌اش گوشم را گرفت و کشید. ولی من پایش را ول
 نکردم.

دن دست‌های او را گرفت و رو به من گفت: «عجله کن!»
 برادرم به سرعت دوید. یکه بزن سعی کرد او را بگیرد. دن دست او را
 پس زد و کمرش را گرفت. عروسک گفت: «ولم کنید برده‌ها! پشیمان
 می‌شوید! تاوانش را پس می‌دهید!»
 ترس را در صورت دن دیدم. یکه بزن با دست آزادش سعی کرد گلوی
 دن را بگیرد. اما دن خودش را به دست آزاد او رساند و آن را گرفت.
 احساس کردم نگاه‌هایی بر من دوخته شده. سنگینی آن نگاه را حس
 می‌کردم. سرم را بلند کردم و دیدم عروسک‌ها دور تا دور اتاق به من خیره
 شده‌اند. تماشاچیان آرامی در سکوت.

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۱۳

دستمال قرمز رنگی را از گردن یک عروسک باز کردم و در دهان
یکه بزن فرو کردم، تا ساکت شود.

به برادرم دستور دادم: «عجله کن! بیا برویم!»
عروسک پیچ و تاب می خورد تا خودش را رها کند. من پاهایش را به
هم گره زده بودم و دست هایش را هم دن.
خودمان را به پله های انباری رساندیم.
دن پرسید: «او را کجا ببریم؟»

گفتم: «بیرون!» عروسک وول می خورد.
دن پرسید: «با این لباس های خواب که تنمان است؟»
سری تکان دادم و به راهم ادامه دادم.
در اثر تقلای عروسک تعادل خود را از دست دادم و نزدیک بود
بیفتم.

زیر لب گفتم: «جای دوری نمی رویم.»
به هر ترتیبی بود، راه پله را طی کردیم. جلوی در یک دستم را از او
برداشتیم تا در را باز کنم.

یکه بزن با فشار زانویش سعی کرد خودش را از دستم رها کند.
به سرعت در را باز کردم و بار دیگر با هر دو دستم او را محکم گرفتم.
من و دن با هر زوری بود او را بیرون بردیم. شب سردی بود. روی چمن ها
یخ نازکی بسته بود. هلال ماه در بالای درختان پیدا بود. همین که پابرهنه
روی زمین سرد قدم گذاشتم، آهی کشیدم.

دن شکایت کنان گفت: «شب سردی است. من نمی توانم زیاد راه بیایم.»
دیدم که می لرزد. ابری جلوی ماه قرار گرفت. دیگر جلوی پای خود
را نمی دیدیم. همه جا تاریک شد. پایم پیچ خورد. سرما از پایم گذشت و

تنم یخ کرد.

دن پرسید: «کجا می بریمش؟»

گفتم: «جایی همین پشت ها.»

یکه بزن لگد محکمی به من زد. اما من او را محکم تر گرفتم.

صدای خش خش پایی را روی یخ ها شنیدم. چیزی از کنار پایم رد شد. خرگوش بود؟ یا راسو؟

کمی معطل کردم، بعد به راهم ادامه دادم، در حالی که پاشنه های پای عروسک را محکم در دست گرفته بودم، برگشتیم و ساختمان را دور زدیم و رفتیم پشت ساختمان.

یکه بزن با اینکه دستمال در دهانش بود، با صدای خشن و خشکی غرولند می کرد. چشم های گردش وحشت زده بود و سخت برای رهایی تلاش می کرد.

کشان کشان او را به حیاط پشت خانه سر چاه قدیمی بردیم. پاهایم از سرما بی حس بود و تمام بدنم یخ بسته بود و می لرزید.

دن با صدای نازکی پرسید: «می خواهیم چه کار کنیم؟»

ابرها از جلوی ماه کنار رفتند. مهتاب سنگ چاه را روشن کرد.

گفتم: «می خواهیم او را داخل چاه بیندازم.»

دن با تعجب به من نگاه کرد.

توضیح دادم: «او شیطان است. چاره ای ندارم.»

دن سرش را تکان داد.

یکه بزن را بلند کردیم و بالای سنگ چاه گذاشتیم. باز هم تفلا کرد و

سعی کرد فریاد بکشد. متوجه لرزش بدن برادرم شدم.

به او گفتم: «یک عروسک چوبی است، آدم که نیست. یک عروسک

چوبی شیطانی است!»

هر دو با هم در یک آن او را با فشار داخل چاه هُلش دادیم.
عروسک به داخل چاه سقوط کرد.

صبر کردیم تا صدای برخورد او را با آب شنیدیم. آن وقت با هم به
خانه برگشتیم.

او دیگر رفته است. با شادی به رفتنش فکر می‌کردیم.

آن شب خواب خوبی کردم، و دیگر خواب عروسک‌ها را ندیدم.
صبح روز بعد، من و دو خواهرم به یکدیگر را دیدیم: سر و ديو خنیدیم.

هر دو احساس خوبی داشتیم و در راه پله آواز می‌خواندیم.

پدر جلوی در آشپزخانه با پیشانی اخم کرده پرسید: «او اینجا چه کار
می‌کند؟» و به آشپزخانه و میز صبحانه اشاره کرد.

یکه بزن آنجا نشسته بود. روی میز صبحانه. زشت و بداخلاق با
نگاهی بی‌گناه.



۲۶

دهان دن از حیرت باز ماند. من فریاد کشیدم.
 پدر با ناراحتی و خشم گفت: «رست‌های ناشیانه نگیرید و فقط او را از
 اینجا ببرید. راستی چرا این قدر خیس است. شاید او را زیر باران
 گذاشته‌اید؟»

از پنجره آشپزخانه بیرون را نگاه کردم. رعد و برقی آسمان را روشن
 کرد، و باران شدیدی به شیشه پنجره‌ها خورد.
 عمو کال پشت سر من و دن وارد آشپزخانه شد و گفت: «هوای خوبی
 نخواهیم داشت.»

پدر گفت: «قهوه را آماده کردم.»
 عمو کال با اشاره به یکه‌بزن گفت: «می‌بینم دوست شما هم سر صبحانه
 با ما همراه است.»

خشم شدیدی در صورت عروسک ظاهر شد.
 پدر تکرار کرد: «ترینا او را از اینجا ببر!» و در حالی که به طرف کابینت
 می‌رفت تا ماهیتابه را بیاورد، پرسید: «کی املت می‌خواهد؟»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۱۷

عمو کال گفت: «برای من بیشتر درست کن. دلم از گرسنگی ضعف می‌رود.» در حالی که از در آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت: «بروم ببینم دن بیدار شده یا نه؟»

پدر دولا شد تا در کابینت دنبال ماهیتابه مناسب بگردد. داشت دیگ و قابلمه‌ها را به هم می‌ریخت.

آهسته گفتم: «پدر می‌خواستم چیزی به شما بگویم.» دیگر بیشتر از این طاقت نیاوردم. مجبور بودم حقیقت را به پدرم بگویم. باید همه‌ی ماجرا را برای او تعریف می‌کردم.

گفتم: «پدر می‌دانید یکه بزنجان دارد و روحی شیطانی در وجود اوست! دیشب من و دن او را در چاه انداختیم. باید کمک کنید تا از دست او خلاص شویم.»

نفس عمیقی کشیدم. خیالم آسوده شد. از گفتن آنچه در دلم سنگینی می‌کرد، راحت شدم.

پدر، سرش را از توی کابینت درآورد و نگاهی به من کرد و گفت: «ترینا، چیزی گفتی؟ آن قدر سروصدا بود که حرف تو را نشنیدم.» با تردید گفتم: «پدر، من، من.»

«عروسک را از اینجا دور کن!» دوباره سرش را داخل کابینت کرد و گفت: «مگر ممکن است که ماهیتابه از اینجا پر کشیده باشد؟» ناامیدانه آهی کشیدم. صدای رعدی مهیب مرا از جا پراند.

با اشاره از دن کمک خواستم. یکه بزنجان را از روی میز برداشتم. دور کمرش را گرفتم و تا آنجا که ممکن بود از خودم دور نگه داشتم. لباس خاکستریش کاملاً خیس بود و از کفش‌های چرمی‌اش آب می‌چکید.

۱۱۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

وسط راه پله‌ها بودیم که یکه بزن چشمکی به من زد و خندید و با صدای آرامی گفت: «برده‌های عزیزم آهسته‌تر. هیچ وقت از شما جدا نخواهم شد!»



۲۷

همین که در را باز کردم، رعد و برقی زد.
 پله‌ها را یکی یکی، بی صدا و قدم به قدم طی کردیم. صدای ریزش
 باران روی سقف خانه را می‌شنیدیم. رعد و برق خانه را روشن می‌کرد.
 همین که به بالای پله‌ها رسیدیم، صبر کردم. جلوی در انباری منتظر
 شدم. روی دیوار سایه‌هایی از سر آن‌ها افتاده بود. وقتی آسمان برق زد،
 سایه‌ها روی دیوار متحرک شدند. دن پشت من پنهان شد و آرام گفت:
 «حالا اینجا هستیم. چه کار کنیم؟»
 دستم را روی لب گذاشتم و نوک پا راه رفتم. رعد غرش کرد. اینجا،
 زیرشیروانی صدایش بیشتر بود.
 صبح که من و دن عروسک را بالا آوردیم، همین‌طور او را روی
 زمین رها کردیم، و زود رفتیم. می‌ترسیدیم بیشتر بمانیم و او را سرجایش
 بگذاریم. می‌خواستیم هر چه زودتر از دستش خلاص شویم.
 در برق آسمان یکه بزن را دیدم که به پشت روی زمین، وسط اتاق
 افتاده بود و در اطرافش، بقیه عروسک‌ها در سکوت او را نگاه می‌کردند.

۱۲۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

یک قدم جلو رفتم. و یک قدم دیگر. تا آنجا که می توانستم
بی سرو صدا.

عروسک شیطان صفت جلوی پایم قرار داشت. پاهایش به هم پیچیده
بود و چشم هایش بسته بودند.
بله!

چشم هایش بسته بودند. به خواب رفته بود.
دست دن روی پشتم بود. پرسید: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»
چشم های ما روی یکه بزن خیره مانده بود. هنوز خواب است. در
اطرافمان رعد و برق سرو صدا می کرد. انگار در میان رعد و برق محاصره
شده بودیم.

- آن کلمات بی معنی را به خاطر داری؟ همان وردی که روی کاغذ
نوشته شده بود و تا شده در جیبش قرار داشت.
دن لحظه ای فکر کرد و بعد سرش را تکان داد. گفتم: «مثل اینکه
خواندن همان کلمات او را زنده کرد. شاید آن کلمات راز و رمزی
بودند!»

دن با تأیید گفت: «شاید. آن ها برایمان بی معنی بودند. فکر نمی کردیم
روزی به دردمان بخورد.»

- من، خودم دیدم که تو آن را تا کردی و در جیب عروسک گذاشتی.
حالا آن را درمی آورم و می خوانم. شاید با آن بتوانیم او را خواب کنیم.
هرچند کار احمقانه ای است.

دن گفت: «نه، کار درستی نیست که به یک عروسک جان بدهیم و او
ما را برده خودش بداند!»

گفتم: «بله، کار خوبی نیست. خیلی احمقانه است.»

وحشت در اتاق زیر شیروانی □ ۱۲۱

از روی یکه‌بزن رد شدم و با نوک پنجه به او لگدی زدم.
 نفس را در سینه حبس کردم و آهسته آهسته خودم را به جیب لباسش
 نزدیک کردم. می‌دانستم کاغذ هنوز در جیبش است. آیا بدون آنکه او را
 بیدار کنم، می‌توانستم آن را بردارم؟
 دستم را پایین بردم. پایین‌تر. دستم به کاغذ خورد. هنوز نفس
 نمی‌کشیدم. با دو انگشتم آن را گرفتم.
 ناگهان یکه‌بزن فریاد کشید: «گرفتمش!» با هر دو دست کمرم را گرفت
 و مرا پیچاند.

۲۸

نمی توانستم مقاومت کنم. نزدیک بود بیفتم.
 همین که خواستم تعادلم را حفظ کنم، دست‌های چوبی‌اش را دور
 کمرم تنگ‌تر کرد.
 فریاد کشیدم: «ولم کن.»
 سعی کردم خودم را از میان دست‌هایش بیرون بکشم، ولی او قوی‌تر
 بود و بیشتر مرا می‌فشرد.
 دست‌های سختش در پوست و گوشتم فرو می‌رفت. آن قدر
 دست‌هایش را فشار داد تا دور کمرم را برید.
 باگریه و فریاد گفتم: «ولم کن. ولم کن.»
 یک‌ه‌زن گفت: «اینجا من دستور می‌دهم. تو فقط باید اطاعت کنی
 و گرنه مجازات می‌شوی. تو برده‌ای!»
 لگد زدم، فریاد زدم: «ولم کن بگذار بروم.» و به اطراف مشت می‌زدم.
 یک‌ه‌زن دستش را ول نکرد. خودش را به هوا بلند می‌کرد و به زمین
 می‌زد و به اطراف پرت می‌شد، اما دست‌هایش مرا محکم چسبیده بودند

۱۲۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

و نمی توانستم خودم را آزاد کنم.

عروسک دستور داد: «برده مرا بلند کن. مرا روی صندلی ام بگذار!»

گفتم: «ولم کن، داری کمرم را می شکنی.»

در جواب خنده‌ی سردی کرد. درد در سراسر بدنم پیچید. زانوهایم تا

شد و روی زمین افتادم.

برگشتم. دن را دیدم که روی ما شیرجه می زند. فکر کردم دست

عروسک را می کشد و مرا رها می سازد. ولی او دستش را در جیب ژاکت

عروسک کرد. یکه‌بزن کمر مرا ول کرد، ولی دن زودتر از او کاغذ را

برداشت. عروسک دستش را چنگ زد و می خواست کاغذ را از دست او

بیرون بیاورد.

دن به سرعت خودش را کنار کشید. کاغذ تا شده را باز کرد و جلوی

صورتش گرفت و با فریاد کلمات را خواند: «کارو ماری اودونا لوما

مولونو کارانو.»

آیا مؤثر خواهد بود؟

آیا یکه‌بزن به خواب می رود؟

کمر دردناکم را بادست فشردم و به عروسک چشم دوختم.
 به من خیره شد و چشمک زد. و خنده‌ای بلندتر از صدای رعد سر داد.
 یکه‌بزن با تمسخر فریاد کشید: «هیچ جور نمی‌توانید مرا نابود کنید
 برده‌ها.»

از ترس قدمی به عقب برداشتم. عرق سردی از پشتم چکید.
 نقشه‌ام مؤثر واقع نشد. نقشه‌ی نهایی‌ام کارگر نشد. شکستی کامل.
 ناامیدی را در صورت برادرم دیدم. کاغذ از دستش روی زمین افتاد.
 عروسک گفت: «مجازات می‌شوید. شما برده‌ها به‌خاطر کارهای
 احمقانه‌تان مجازات خواهید شد.»

دست‌هایش را به زمین فشار داد تا روی پا بلند شود.
 برگشتم، و حرکت عروسک‌های دیگر را دیدم. آن‌ها روی
 صندلی‌هایشان تکان می‌خوردند. داشتند از صندلی‌ها پایین می‌آمدند.
 دست‌های لاغر و پا‌های چوبی بزرگشان را می‌کشیدند. سرشان تکان
 می‌خورد و زانوهایشان تا می‌شدند.

۱۲۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

همه زنده شده بودند و به طرف ما می آمدند. با آن کلمات جادویی هر دوازده عروسک زنده شدند. هر دوازده عروسک با طرز راه رفتنی نمایشی، کفش هایی سنگین و نگاه هایی سرد، به طرف من و دن راه افتادند. ما را محاصره کردند و دایره وار گیرمان انداختند. عروسک ها صورت هایی خشمگین و بداخلاق و نگاهی خیره داشتند.

۳۰

ویلبر خودش را به ما رساند و دست‌های بزرگ و نیرومندش را دراز کرد تا ما را بگیرد. لوسی چشم‌های درشتش را به ما خیره کرد. آرنی با خنده‌هایی نخودی خودش را به ما رساند. نزدیک‌تر.

من و دن خودمان را عقب کشیدیم. ولی جایی برای عقب‌نشینی نداشتیم. جایی برای فرار نبود.

عروسک‌ها پاهای سنگین و چوبی‌شان را روی زمین می‌کشیدند و با هر قدم، زانوهایشان تا می‌شد. به نظر می‌رسید روی زمین ولو می‌شوند. ولی به راهشان ادامه دادند.

رو به جلو! بدن‌هایشان خم می‌شد. سرشان لق‌لق می‌خورد.

موجودات چوبی و جان‌دار!

دن، دستش را روی صورتش گذاشت. انگار می‌خواست خودش را پنهان کند.

۱۲۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

قدمی به عقب برداشتم. اما عروسک‌های پشت سرم بیشتر به من نزدیک شدند.

نفس عمیقی کشیدم. بعد صبر کردم. منتظر شدم با دست‌های چوبی‌شان مرا بگیرند. وقتی ویلبر و آرنی به من رسیدند، بی‌اختیار جیغ بلندی کشیدم. ولی انگار آن‌ها مرا نمی‌دیدند. از جلوی من رد شدند و یکه بزن را به تله انداختند. دیدم راکی یقه یکه بزن را گرفت، و لوسی کفش‌هایش را. حلقه محاصره تنگ‌تر شد. تنگ و تنگ‌تر. و دیگر من ندیدم چه به سر او می‌آورند.

فقط صدای درگیری آن‌ها را می‌شنیدم. فقط صدای فریاد ترسناک یکه بزن را می‌شنیدم. من و دن آن‌ها را نگاه می‌کردیم. ولی فقط صدای دعوا و هیاهو می‌شنیدیم. تا دیگر صدای یکه بزن نیامد. صدای پایی به گوشم رسید و بعد صدای باز شدن در انبار. کسی به انبار آمد.

می خواستم دن را با خود بکشم و برویم، ولی جلوی در اتاق سینه به سینه با زین برخورد کردیم.

آیا او دیده که عروسک ها زنده هستند؟ آیا شاهد دعوا و جنگ آنها بوده است؟

به سرعت برگشتم و به موقع شاهد افتادن عروسک ها شدم. فریاد کشیدم: «وای...» چند بار چشم هایم را به هم زدم. قلبم تند تند می طپید. نمی توانستم آنچه را می بینم باور کنم. هر دوازده عروسک، بی جان روی زمین افتادند. با دست و پای درهم و برهم، دهان های باز و چشم هایی بی احساس روبه سقف. یکه بزن وسط معرکه افتاده بود. با سری که به یک طرف افتاده بود و چشم هایی بی حال و بی رمق و دهانی باز. بی جان؛ مثل بقیه عروسکها.

آیا عروسک ها خودشان شیطان را نابود کرده بودند؟ آیا برای همیشه یکه بزن مرده بود؟

فرصتی برای فکر کردن نداشتم.

۱۳۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

زین با خشم به عروسک‌ها نگاه کرد. و به من و دن گفت: «گیرتان
انداختم. هر دو تایتان را گیر انداختم. داشتید نقشه بعدی را می‌کشیدید؟
می‌دانستم که همه چیز زیر سر شما دو تاست.

به عمو دنی خبر می‌دهم!
به او می‌گویم چه کار می‌کنید!»

۳۲

البته که کسی حرف من و دن را باور نکرد.
ولی همه حرف زین را قبول کردند.
در بدترین مشکل زندگی گیر کرده بودیم. اجازه نداشتیم تا چهل
سالگی خانه را ترک کنیم!
روز بعد عمو کال و زین جلوی در خانه با ما خداحافظی کردند. با
تعجب باید بگویم من و برادرم از رفتن زین ناراحت نبودیم.
زین در راهرو آهسته به من گفت: «آرزو می‌کنم هرگز به این خانه
برنگردم.» و خنده‌ی صدا داری تحویل پدر و مادرم داد.
پدرم دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «چه جور دوربینی
دوست داری؟ می‌دانم به زودی جشن تولد توست. می‌خواهم برایت یک
نوع عالی آن را بفرستم.»
زین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «متشکرم، ولی من دیگر به
عکاسی ادامه نمی‌دهم.»
مادر و پدرم با تعجب ابروهایشان را بالا بردند، گفتند: «خوب، پس

۱۳۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

چی برای تولدت بفرستیم؟ آیا چیز دیگری لازم داری؟»
 زین سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: «عمو جان دوست
 دارم عروسک گردانی مثل شما بشوم.»
 پدرم بسیار خوشحال شد.

زین بهترین جمله را انتخاب کرده بود.
 عمو کال به پدرم گفت: «عروسک اضافه‌ای داری که به زین بدهی؟»
 پدر دستی به گونه‌اش کشید: «فکر می‌کنم. شاید.» و رو کرد به من ادامه
 داد: «برو به انبار و یک عروسک برای زین بیاور. اما نه از آن قدیمی‌ها.
 یک جدید پیدا کن که برایش جالب باشد.»

با اشتیاق گفتم: «حتماً پدر.»
 به سرعت به انبار رفتم. امیدوار بودم پدرم شادی را در چهره من ندیده
 باشد.

می‌دانید کدام عروسک را انتخاب کردم؟
 کار سختی بود، ولی چاره‌ای نداشتم. داشتم؟
 چند دقیقه بعد گفتم: «زین، بیا. این یکی از خوب‌هایش.» و عروسک
 را در بغل او گذاشتم و ادامه دادم: «نامش یکه بز است. فکر می‌کنم به
 شما دو نفر خیلی خوش بگذرد!»